

اولدوز و کلاغها

برای

کاظم - دوست بچه ها -

و

روح انگیز،

که بچه های خوبی برای ما تربیت کنند

با این امید که در بزرگی زندگیشان بهتر از ما باشد.

ب .

چند کلمه از اولدوز:

* بچه ها، سلام! اسم من اولدوز است. فارسیش میشود: ستاره. امسال ده سالم را تمام کردم. قصه ای که می خوانید قسمتی از سرگذشت من است. آقای « بهرنگ » یک وقتی معلم ده ما بود. در خانه ی ما منزل داشت. روزی من سرگذشتم را برایش گفتم. آقای « بهرنگ » خوشش آمد و گفت: اگر اجازه بدهی، سرگذشت تو و کلاغها را قصه می کنم و تو کتاب می نویسم. من قبول کردم به چند شرط: اولش اینکه قصه ی مرا فقط برای بچه ها بنویسد، چون آدمهای بزرگ حواسشان آنقدر پرت است که قصه ی مرا نمی فهمند و لذت نمی برند. دومش این که قصه ی مرا برای بچه هایی بنویسد که یا فقیر باشند و یا خیلی هم نازپرورده نباشند. پس، این بچه ها حق ندارند قصه های مرا بخوانند:

- بچه هایی که همراه نوکر به مدرسه می آیند. 2- بچه هایی که با ماشین سواری گرانتیمت به مدرسه می آیند. آقای « بهرنگ » می گفت که در شهرهای بزرگ بچه های ثروتمند این جور می کنند و خیلی هم به خودشان می نازند.

این را هم بگویم که من تا هفت سالگی پیش زن بابام بودم. این قصه هم مال آن وقتهاست. ننه ی خودم توی ده بود. بابام او را طلاق داده بود، فرستاده بود پیش دده اش به ده و زن دیگری گرفته بود. بابا در اداره ای کار می کرد. آن وقتها ما در شهر زندگی می کردیم. آنجا شهر کوچکی بود. مثلاً فقط یک تا خیابان داشت. پس از چند سال من هم به ده رفتم.

** به هر حال، آقای « بهرنگ » قول داده که بعد از این، قصه ی عروسک گنده ی مرا بنویسد. امیدوارم که از سرگذشت من خیلی چیزها یاد بگیرید.

دوست شما - اولدوز

پیدا شدن ننه کلاغه

اولدوز نشسته بود تو اتاق. تک و تنها بود. بیرون را نگاه می کرد. زن باباش رفته بود به حمام. در را قفل کرده بود. به اولدوز گفته بود که از جاش جنب نخورد. اگر نه، می آید پدرش را درمی آورد. اولدوز نشسته بود تو اتاق. نگاه می کرد. فکر می کرد. مثل آدمهای بزرگ تو فکر بود. جنب نمی خورد. از زن باباش خیلی می ترسید. تو فکر عروسک گنده اش هم بود. عروسکش را تازگیها گم کرده بود. دلش آنقدر گرفته بود که نگو. چند دفعه انگشتهایش را شمرد. بعد یواشکی آمد کنار پنجره. حوصله اش سر رفته بود. یکهو دید کلاغ سیاهی نشسته لب حوض، آب می خورد. تنهایش فراموش شد. دلش باز شد. کلاغه سرش را بلند کرد. چشمش افتاد به اولدوز. خواست بپرد. وقتی دید اولدوز کاریش ندارد، نرفت. نوکش را کمی باز کرد. اولدوز فکر کرد که کلاغه دارد می خندد. شاد شد. گفتش: آقا کلاغه، آب حوض کثیف است، اگر بخوری مریض می شوی.

کلاغه خنده ی دیگری کرد. بعد جست زد و پیش آمد، گفت: نه جانم، برای ما کلاغها فرق نمی کند. از این بدترش را هم می خوریم و چیزی نمی شود. یکی هم اینکه به من نگو « آقا کلاغه ». من زنم. چهار تا هم بچه دارم. به ام بگو « ننه کلاغه ».

اولدوز نفهمید که کلاغه کجاش زن است. آنقدر هم مهربان بود که اولدوز می خواست بگیردش و ماچش کند. درست است که کلاغه زیبا نبود، زشت هم بود، اما قلب مهربانی داشت. اگر کمی هم جلو می آمد، اولدوز می گرفتش و ماچش می کرد.

ننه کلاغه باز هم جلو آمد و گفت: تو اسمت چیه؟

اولدوز اسمش را گفت. بعد ننه کلاغه پرسید: آن تو چکار می کنی؟

اولدوز گفت: هیچ چیز. زن بابام گذاشته اینجا و رفته حمام. گفته جنب نخورم.

ننه کلاغه گفت: تو که همه اش مثل آدمهای بزرگ فکر می کنی. چرا بازی نمی کنی؟

اولدوز یاد عروسک گنده اش افتاد. آه کشید. بعد دریچه را باز کرد که صدایش بیرون برود و گفت: آخر، ننه کلاغه، چیزی ندارم بازی کنم. یک عروسک گنده داشتم که گم و گور شد. عروسک سخنگو بود.

ننه کلاغه اشک چشمهایش را با نوک بالش پاک کرد، جست زد و نشست دم دریچه ی پنجره. اولدوز اول ترسید و

کنار کشید. بعدش آنقدر شاد شد که نگو. و پیش آمد. ننه کلاغه گفت: رفیق و همبازی هم نداری؟

اولدوز گفت: « یاشار» هست. اما او را هم دیگر خیلی کم می بینم. خیلی کم. به مدرسه می رود.

ننه کلاغه گفت: بیا با هم بازی کنیم.

اولدوز ننه کلاغه را گرفت و بغل کرد. سرش را بوسید. روش را بوسید. پرهاس زبر بود. ننه کلاغه پاهاش را

جمع کرده بود که لباس اولدوز کثیف نشود. اولدوز منقارش را هم بوسید. منقارش بوی صابون می داد. گفت: ننه

کلاغه، تو صابون خیلی دوست داری؟

ننه کلاغه گفت: می میرم برای صابون!

اولدوز گفت: زن بابام بدش می آید. اگر نه، یکی به ات می آوردم می خوردی.

ننه کلاغه گفت: پنهانی بیار. زن بابات بو نمی برد.

اولدوز گفت: تو نمی روی به اش بگویی؟

ننه کلاغه گفت: من؟ من چغلی کسی را نمی کنم.

اولدوز گفت: آخر زن بابام می گوید: « تو هر کاری بکنی، کلاغه می آید خبرم می کند».

ننه کلاغه از ته دل خندید و گفت: دروغ می گوید جانم. قسم به این سر سیاهم، من چغلی کسی را نمی کنم. آب

خوردن را بهانه می کنم، می آیم لب حوض، بعدش صابون و ماهی می دزدم و درمی روم.

اولدوز گفت: ننه کلاغه، دزدی چرا؟ گناه دارد.

ننه کلاغه گفت: بچه نشو جانم. گناه چیست؟ این، گناه است که دزدی نکنم، خودم و بچه هام از گرسنگی بمیرند.

این، گناه است جانم. این، گناه است که نتوانم شکم را سیر کنم. این، گناه است که صابون بریزد زیر پا و من

گرسنه بمانم. من دیگر آنقدر عمر کرده ام که این چیزها را بدانم. این را هم تو بدان که با این نصیحتهای خشک و

خالی نمی شود جلو دزدی را گرفت. تا وقتی که هر کس برای خودش کار می کند دزدی هم خواهد بود.

اولدوز خواست برود یک قالب صابون کش برود و بیاورد برای ننه کلاغه. زن بابا

خوردنی ها را تو گنجه می گذاشت و گنجه را قفل می کرد. اما صابون را قایم نمی کرد. ننه کلاغه را گذاشت لب

دریچه و خودش رفت پستو. یک قالب صابون مراغه برداشت و آورد.

بچه ها، چشمتان روز بد نبیند! اولدوز دید که ننه کلاغه در رفته و زن باباش هم دارد می آید طرف پنجره. بچه ی

حمام زیر بغلش بود. صورتش هم مثل لبو سرخ بود. اولدوز بدجوری گیر افتاده بود. زن بابا سرش را از دریچه

تو آورد و داد زد: اولدوز، باز چه شده خانه را زیرورو می کنی؟ مگر نگفته بودم جنب نخوری، ها؟

اولدوز چیزی نگفت. زن بابا رفت قفل در را باز کند و تو بیاید. اولدوز زودی صابون را زد زیر پیرهنش، گوشه ای

کز کرد. زن بابا تو آمد و گفت: نگفتی دنبال چه می گشتی؟

اولدوز بیهوا گفت: ماما ... مرا نزن! داشتم دنبال عروسک گنده ام می گشتم.

زن بابا از عروسک اولدوز بدش می آمد. گوش اولدوز را گرفت و پیچاند. گفت: صد دفعه گفته ام فکر عروسک

نحس را از سرت در کن! می فهمی؟

بعد از آن، زن بابا رفت پستو برای خودش چایی دم کند. اولدوزجیش را بهانه کرد، رفت به حیاط. اینور آنور نگاه

کرد، دید ننه کلاغه نشسته لب بام، چشمهایش نگران است. صابون را برد و گذاشت زیر گل و بته ها. چشمکی به

ننه کلاغه زد که بیا صابونت را بردار. ننه کلاغه خیلی آرام پایین آمد و رفت توی گل و بته ها قایم شد. اولدوز ازش پرسید: ننه کلاغه، یکی از بچه هات را می آری با من بازی کند؟ ننه کلاغه بیچ و پیچ گفت: بعد از ناهار منتظرم باش. اگر شوهرم هم راضی بشود، می آرم. آنوقت صابونش را برداشت، پر کشید و رفت.

اولدوز چشمش را به آسمان دوخته بود. وقتی کلاغ دور شد، از شادیش شروع کرد به جست و خیز. انگار که عروسک سخنگویش را پیدا کرده بود. یکهو زن بابا سرش داد زد: دختر، برای چه داری رقاصی می کنی؟ بیا تو. گرما می زنت. من حال و حوصله ندارم پرستاری ات بکنم. وقت ناهار خوردن بود. اولدوز رفت نشست تو اتاق. چند دقیقه بعد باباش از اداره آمد. اخم و تخم کرده بود. جواب سلام اولدوز را هم نداد. دستهایش را نشسته، نشست سر سفره و شروع کرد به خوردن. مثل اینکه باز رییس اداره اش حرفی به اش گفته بود.

کم مانده بود که بوی سیب زمینی سرخ شده، اولدوز را بیهوش کند. به خوردن باباش نگاه می کرد و آب دهنش را قورت می داد. نمی توانست چیزی بردارد بخورد. زن بابا همیشه می گفت: بچه حق ندارد خودش برای خودش غذا بردارد. باید بزرگترها در ظرف بچه غذا بگذارند، بخورد.

« آقا کلاغه » را بشناسیم

ماه شهریور بود. ناهار می خوردند. بابا و زن بابا خوابشان می آمد، می خوابیدند. اولدوز هم مجبور بود بخوابد. اگر نه، بابا سرش داد می زد، می گفت: بچه باید ناهارش را بخورد و بخوابد. اولدوز هیچوقت نمی فهمید که چرا باید حتماً بخوابد. پیش خود می گفت: امروز دیگر نمی توانم بخوابم. اگر بخوابم، ننه کلاغه می آید، مرا نمی بیند، بچه اش را دوباره می برد.

پایین اتاق دراز کشید، خود را به خواب زد. وقتی بابا و زن بابا خوابشان برد، پاورچین پاورچین گذاشت رفت به حیاط، نشست زیر سایه ی درخت توت. سه دفعه انگشتهایش را شمرده بود که کلاغه سر رسید. اول نشست لب بام، نگاه کرد به اولدوز. اولدوز اشاره کرد که می تواند پایین بیاید. ننه کلاغه آمد نشست پهلوش. یک کلاغ کوچولوی مامانی هم با خودش آورده بود. گفت: می ترسیدم خوابیده باشی.

اولدوز گفت: هر روز می خوابیدم. امروز بابا و زن بابا را به خواب دادم و خودم نخوابیدم. ننه کلاغه گفت: آفرین، خوب کاری کردی. برای خوابیدن خیلی وقت هست. اگر روزها بخوابی، پس شبها چکار خواهی کرد؟

اولدوز گفت: این را به زن بابا بگو ... کلاغ کوچولو را برای من آوردی؟ چه مامانی! ننه کلاغه بچه اش را داد به دست اولدوز. خیلی دوست داشتی بود. ناگهان اولدوز آه کشید. ننه کلاغه گفت: آه چرا کشیدی؟

اولدوز گفت: یاد عروسکم افتادم. کاشکی پهلوم بود، سه تایی بازی می کردیم. ننه کلاغه گفت: غصه اش را نخور. دختر بزرگ یکی از نوه هام چند روزه تخم می گذارد و بچه می آورد. یکی از آنها را برایت می آورم، می شوی سه تا.

اولدوز گفت: مگر تو خودت بچه ی دیگری نداری؟

ننه کلاغه گفت: چرا، دارم. سه تای دیگر هم دارم.

اولدوز گفت: پس خودت بیار.

ننه کلاغه گفت: آنوقت خودم تنها می مانم. دده کلاغه هم هست. اجازه نمیدهد. این را هم که برایت آوردم، هنوز زبان باز نکرده. راه می رود، پرواز بلد نیست. تا یک هفته زبان باز می کند. تا دو هفته ی دیگر هم می تواند بپرد. مواظب باش که تا آخر دو هفته بتواند بپرد. اگر نه، دیگر هیچوقت نمی تواند پر بکشد. یادت باشد.

اولدوز گفت: اگر نتواند پر بکشد، چه؟

ننه کلاغه گفت: معلوم است دیگر، می میرد. غذا می دانی چه به اش بدهی؟

اولدوز گفت: نه، نمی دانم.

ننه کلاغه گفت: روزانه یک تکه صابون، کمی گوشت و اینها. اگر هم شد، گاهی یک ماهی کوچولو. تو حوض ماهی

خیلی دارید. کرم هم می خورد. پنیر هم می خورد.

اولدوز گفت: خیلی خوب.

ننه کلاغه گفت: زن بابات اجازه می دهد نگهش داری؟

اولدوز گفت: نه. زن بابام چشم دیدن این جور چیزها را ندارد. باید قایمیش کنم.

کلاغ کوچولو تو دامن اولدوز ورجه ورجه می کرد. منقارش را باز می کرد، یواشکی دستهای او را می گرفت و ول می کرد. چشمهای ریزش برق می زد. پاهاش نازک بود. درست مثل انگشت کوچک خود اولدوز. پرهاش چه نرم بود مثل پره‌های ننه اش زبر نبود. از ننه اش قشنگتر هم بود.

ننه کلاغه گفت: خوب، می خواهی کجا قایمیش کنی؟

اولدوز فکر این را نکرده بود. رفت توی فکر. کجا را داشت؟ هیچ جا را. گفت: تو گل و بوته ها قایمیش می کنم.

ننه کلاغه گفت: نمی شود. زن بابات می بیندش. از آن گذشته، وقتی به گلها آب می دهد، بچه ام خیس می شود و سرما می خورد.

اولدوز گفت: پس کجا قایمیش کنم؟

ننه کلاغه نگاهی اینور آنور انداخت و گفت: زیر پلکان بهتر است.

پلکان پشت بام می خورد. در شهرهای کوچک و ده از این پلکانها زیاد است. زیر پلکان لانه ی مرغ بود. توی لانه فقط پهن بود. کلاغ کوچولو را گذاشتند آنجا درش را کیپ کردند که گربه نیاید بگیردش، زن بابا بو نبرد. یک سوراخ ریز پایین دریچه بود و کلاغ کوچولو می توانست نفس بکشد.

اولدوز به ننه کلاغه گفت: ننه کلاغه، اسمش چیست؟

ننه کلاغه گفت: به اش بگو « آقا کلاغه ».

اولدوز گفت: مگر پسر است؟

ننه کلاغه گفت: آره.

اولدوز گفت: از کجاش معلوم که پسر است؟ کلاغها همه شان یک جورند.

ننه کلاغه گفت: شما اینطور فکر می کنید. کمی دقت کنی می فهمی که پسر، دختر فرق می کنند. سر و روشن نشان می دهد.

کمی هم از اینجا و آنجا حرف زدند و از هم جدا شدند. اولدوز رفت به اتاق. دراز کشید، چشمهایش را بست. وقتی زن بابا بیدار شد، دید که اولدوز هنوز خوابیده است. اما اولدوز راستی راستی خوابیده بود. خوابش نمی آمد. تو فکر آقا کلاغه اش بود. زیر چشمی زن بابا را نگاه می کرد و تو دل می خندید.

عنکبوتهای خوشمزه

چند روزی گذشت. اولدوز خیلی شنگول و سرحال شده بود. بابا و زن بابا تعجب می کردند. شبی زن بابا به بابا گفت: نمی دانم این بچه چه اش است. همه اش می خندد. همه اش می رقصد. اصلا عین خیالش نیست. باید ته و توی کارش را دربیارم.

اولدوز این حرفها را شنید، پیش خود گفت: باید بیشتر احتیاط کنم.

هر روز دو سه بار به آقا کلاغه سر می زد. گاهی خانه خلوت می شد، آقا کلاغه را از لانه درمی آورد، بازی می کردند. اولدوز زبان یادش می داد. ننه کلاغه هم گاهی می آمد، چیزی برای بچه اش می آورد: یک تکه گوشت، صابون و این چیزها. یک دفعه دو تا عنکبوت آورده بود. عنکبوتها در منقار ننه کلاغه گیر کرده بودند، دست و پا می زدند، نمی توانستند در بروند. چه پاهای درازی هم داشتند. اولدوز ازشان ترسید. ننه کلاغه گفت: نترس جانم، نگاه کن ببین بچه ام چه جوری می خوردشان.

راستی هم آقا کلاغه با اشتها قورتشان داد. بعد منقارش را چند دفعه از چپ و راست به زمین کشید و گفت: ننه جان، باز هم از اینها بیار. خیلی خوشمزه بودند.

ننه اش گفت: خیلی خوب.

اولدوز گفت: تو آشپزخانه، ما از اینها خیلی داریم. برایت می آورم.

آقا کلاغه آب دهنش را قورت داد و تشکر کرد.

از آن روز به بعد اولدوز اینور آنورمی گشت، عنکبوت شکار می کرد، می گذاشت تو جیب پیراهنش، دکمه اش را هم می انداخت که در نروند، بعد سر فرصت می برد می داد به آقا کلاغه. البته اینها برای او غذا حساب نمی شد. اینها جای خروسک قندی و نقل و شیرینی و این جور چیزها بود. ننه کلاغه گفته بود که اگر موجود زنده غذا نخورد حتماً می میرد. هیچ چیز نمی تواند او را زنده نگه دارد. هیچ چیز، مگر غذا.

یک روز سر نهار، زن بابا دید که چند عنکبوت دست و پا شکسته دارند توی سفره راه می روند. اولدوز فهمید که از جیب خودش در رفته اند. دلش تاپ تاپ شروع کرد به زدن. اول خواست جمعشان کند و بگذارد توی جیبش. بعد فکر کرد بهتر است به روی خودش نیاورد. زن بابا پاهایشان را گرفت و بیرون انداخت. و بلا به خیر گذشت. بعد از نهار اولدوز به سراغ آقا کلاغه رفت که باقیمانده عنکبوتها را به اش بدهد. یکی دو تایی عنکبوتهای قبلی را هم از گوشه و کنار حیاط باز پیدا کرده بود. یکیشان را با دو انگشت گرفت که توی دهن آقا کلاغه بگذارد. این را از ننه کلاغه یاد گرفته بود که چطوری با نوک خودش غذا توی دهن بچه اش می گذارد.

آقا کلاغه می خواست عنکبوت را بگیرد که یکهو چندشش شد و سرش را عقب کشید و گفت: نمی خورم اولدوز جان.

اولدوز گفت: آخر چرا، کلاغ کوچولوی من؟

آقا کلاغه گفت: ناخنهای را نگاه کن ببین چه ریختی اند؟

اولدوز گفت: مگر چه ریختی اند؟

آقا کلاغه گفت: دراز، کثیف، سیاه! خیلی ببخشید اولدوز خانم، فضولی می کنم. اما من نمی توانم غذایی را بخورم که ... می فهمید اولدوز خانم؟

اولدوز گفت: فهمیدم. خیلی از تشکر می کنم که عیب مرا تو صورتم گفتی. خود من دیگر بعد از این نخواهم توانست با این ناخنهای کثیف غذا بخورم. باور کن.

داد و بیداد بر سر ماهی و حکم اعدام ننه کلاغه

تو حوض چند تا ماهی سرخ و ریز بودند. روز ششم یا هفتم بود که اولدوز یکی را با کاسه گرفت و داد آقا کلاغه قورتش داد. اولین ماهی بود که می خورد. از ننه اش شنیده بود که شکار ماهی و قورت دادنش خیلی مزه دارد، اما ندیده بود که چطور. ننه ی او مثل زن بابای اولدوز نبود، خیلی چیز می دانست. می فهمید که چه چیز برای بچه اش خوب است، چه چیز بد است. اگر آقا کلاغه چیز بدی ازش می خواست سرش داد نمی زد. می گفت که: بچه جان، این را برایت نمی آرم، برای اینکه فلان ضرر را دارد، برای اینکه اگر فلان چیز را بخوری نمی توانی خوب قارقار بکنی، برای اینکه صدایت می گیرد، برای اینکه ...

علت همه چیز را می گفت. اما زن بابا اینجوری نبود. همیشه با اوقات تلخی می گفت: اولدوز، فلان کار را نکن، بهمان چیز را نخور، فلانجا نرو، اینجوری نکن، آنجوری نکن، راست بنشین، بلند حرف نزن، چرا پیچ و پیچ می کنی، و از این حرفها. زن بابا هیچوقت نمی گفت که مثلاً چرا باید بلند حرف نزنی، چرا باید ظهرها بخوابی. اولدوز اول ها فکر می کرد که همه ی ننه ها مثل زن بابا می شوند. بعد که با ننه کلاغه آشنا و دوست شد، فکرش هم عوض شد.

زن بابا فرداش فهمید که یکی از ماهیها نیست. داد و فریادش رفت به آسمان. سر نهار به شوهرش گفت: کار، کار کلاغه است. همان کلاغه که هی می آید لب حوض صابون دزدی. خیلی هم پرروست. اگر گیرش بیارم، دارش می زنم؛ اعدامش می کنم.

فحش های بدبذ هم به ننه کلاغه داد. اولدوز صدایش درنیامد. اگر چیزی می گفت، زن بابا بو می برد که او با کلاغه سر و سرّی دارد. بخصوص که روز پیش نزدیک بود لب حوض مچش را بگیرد.

بابا گفت: اصلاً کلاغها حیوانهای کتیفی هستند، دله دزدند. یک کلاغ حسابی در همه ی عمرم ندیدم. خوب مواظبش باش. اگر نه، یک دانه ماهی توی حوض نمی گذارد بماند.

زن بابا گفت: آره، باید مواظبش باشم. حالا که زیر دندانش مزه کرده، دلش می خواهد همه شان را بگیرد.

اولدوز تو دل به نادانی زن باباش خندید. برای اینکه کلاغها دندان ندارند. ننه کلاغه خودش می گفت.

ننه کلاغه خیلی چیزها می داند و از مرگ نمی ترسد

ظهری ننه کلاغه آمد. همه خواب بودند. دو تایی نشستند زیر سایه ی درخت توت. اولدوز همه چیز را گفت. ننه کلاغه گفت: فکرش را هم نکن. اگر زن بابا بخواد مرا بگیرد، چشمه‌اش را در می آرم. بعد آقا کلاغه را از لانه درآوردند. آقا کلاغه دیگر زبان باز کرده بود. مثل اولدوز و ننه کلاغه که البته نه، اما نسبت به خودش بد حرف نمی زد. کمی لای گل و بته ها جست و خیز کرد، اینور آنور رفت، پر زد و بعد آمد نشست پهلوی مادرش. ننه کلاغه به اش یاد داد که چه جوری شپش‌هاش را با منقار بگیرد و بکشد. ننه کلاغه زخمی زیر بال چپش داشت. آن را به اولدوز و پسرش نشان داد، گفت: این را پنجاه شصت سال پیش برداشتم. رفته بودم صابون دزدی، مرد صابون پز با دگنک زد و زخمی ام کرد. پنج سال تمام طول کشید تا زخم خوب شد. از میوه های صحرایی پیدا کردم و خوردم، آخرش خوب شدم. اولدوز از سواد و دانش ننه کلاغه حیرت می کرد. آرزو می کرد که کاش مادری مثل او داشت. ننه ی خودش یادش نمی آمد. فقط یک دفعه از زن بابا شنیده بود که ننه ای هم دارد: یک روز بابا و زن بابا دعوا می کردند. زن بابا گفت: دخترت را هم ببر ده ، ول کن پیش ننه اش، من دیگر نمی توانم کلفتی او را هم بکنم، همین امروز و فردا خودم صاحب بچه می شوم.

راستی راستی باز هم شکم زن بابا جلو آمده بود و وقت زابیدنش رسیده بود. یکی دو دفعه هم عمومی اولدوزچیزهایی از مادرش گفته بود. عمو گاه گاهی از ده به شهر می آمد و سری به آنها می زد. اولدوز فقط می دانست که ننه اش در ده زندگی می کند و او را دوست دارد. چیز دیگری از او نمی دانست.

آن روز ننه کلاغه اولدوز را بوسید، بچه اش را بوسید و پر کشید نشست لب بام که برود به شهر کلاغها. اولدوز گفت: سلام مرا به آن یکی بچه هات و « دده کلاغه » برسان. بعد یادش افتاد که تحفه ای چیزی هم به بچه ها بفرستد. پستانکی تو جیب پیرهنش داشت. زن بابا برایش خریده بود. آن را درآورد، از پله ها رفت پشت بام، پستانک را داد به ننه کلاغه که بدهد به بچه هاش. آنوقت ننه کلاغه پرید و رفت نشست سر یک درخت تبریزی. روش را کرد به طرف اولدوز، قارقاری کرد و پرید و رفت از چشم دور شد.

دیدار کوتاهی با « یاشار »

اولدوز پشت بام ایستاده بود، همینجوری دورها را نگاه می کرد. ناگهان یادش آمد که بیخبر از زن بابا آمده پشت بام. کمی ترسید. نگاهی به حیاط و خانه های دور و بر کرد. راستی پشت بام چقدر قشنگ بود. به حیاط همسایه ی دست چپی نگاه کرد. اینجا خانه ی « یاشار » بود. یکهو « یاشار » پاورچین پاورچین بیرون آمد، رفت نشست دم لانه ی سگ که همیشه خالی بود. یاشار دو سه سال از اولدوز بزرگتر بود. یک پسر زرنگ و مهربان. اولدوز هرچه کرد که یاشار ببیندش، نشد. صدایش را هم نمی توانست بلندتر کند. داشت مایوس می شد که یاشار سرش را بلند کرد، او را دید. اول ماتش برد، بعد با خوشحالی آمد پای دیوار و گفت: تو آنجا چکار می کنی، اولدوز؟ اولدوز گفت: دلم تنگ شده بود، گفتم برم پشت بام اینور آنور نگاه کنم. یاشار گفت: زن بابات کجاست؟

اولدوز همه چیز را فراموش کرده بود. تا این را شنید یادش افتاد که آقا کلاغه را گذاشته وسط حیاط ، ممکن است زن بابا بیدار شود، آنوقت ... وای ، چه بد! هولکی از یاشار جدا شد و پایین رفت. آقا کلاغه را آورد تپاند تو لانه. داشت درش را می بست که صدای زن بابا بلند شد: اولدوز، کدام گوری رفتی قایم شدی؟ چرا جواب نمی دهی؟ دل اولدوز تو ریخت. اول نتوانست چیزی بگوید. بعد کمی دست و پاش را جمع کرد و گفت: اینجا هستم مامان، دارم جیش می کنم. زن بابا دیگر چیزی نگفت. بلا به خیر و خوشی گذشت.

اعدام ننه کلاغه

فردا صبح زود اولدوز از خواب پرید. ننه کلاغه داشت قارقار می کرد و کمک می خواست. مثل اینکه دارند کسی را می کشند و جیغ می کشد. اولدوز با عجله دوید به حیاط. زن بابا را دید ایستاده زیر درخت توت، ننه کلاغه را آویزان کرده از درخت، حیوانکی قارقار می کند، زن بابا با چوب می زندش و فحش می دهد. صورت زن بابا زخم شده بود و خون چکه می کرد. کلاغه پرپر می زد و قارقار می کرد. از پاهاش آویزان بود. اولدوز خودش هم ندانست که چه وقت دوید طرف زن بابا، پاهاش را بغل کرد و گازش گرفت. زن بابا فریاد زد: آ...خ! و اولدوز را از خود دور کرد. سیلی محکمی خواباند بیخ گوشش. اولدوز افتاد، سرش خورد به سنگها، از هوش رفت و دیگر چیزی نفهمید.

خواب پریشان اولدوز

اولدوز وقت ظهر چشمش را باز کرد. چند نفر از همسایه ها هم بودند. زن بابا نشسته بود بالای سرش. با قاشق دوا توی حلق اولدوز می ریخت. یک چشم و پیشانیاش را با دستمال سفیدی بسته بود. چشمهای اولدوز تاریک روشن می دید. بعد یک یک آدمها را شناخت. یاشار را هم دید که نشسته بود پهلوی ننه اش و زل زده بود به او. زن بابا دید که اولدوز چشمهایش را باز کرد، هولکی گفت: شکر! چشمهایش را باز کرد. دیگر نمی میرد. اولدوز!.. حرف بزن!..

اولدوز نمی توانست حرف بزند. سرش را برگرداند طرف زن بابا. ناگهان صدای قارقار ننه کلاغه از هر طرف برخاست. اولدوز مثل دیوانه ها موهای زن بابا را چنگ انداخت و جیغ کشید. اما سرش چنان درد گرفت که بی اختیار دستهایش پایین آمد و صدایش برید. آنوقت هق هق گریه اش بلند شد و گفت: ننه کلاغه ... کو؟ .. کو؟ .. ننه کلاغه ... کو؟ .. کلاغ کوچولو چه شد؟ .. ننه! .. ننه! ..

یاشار پیش از همه به طرفش دوید. هر کسی حرفی می گفت و می خواست او را آرام کند. اما اولدوز های های گریه می کرد. زن بابا مهربانی می کرد. نرم نرم حرف می زد. می گفت: گریه نکن اولدوز جان، دوات را بخوری زود خوب می شوی.

آخرش اولدوز از گریه کردن خسته شد و به خواب رفت. خواب دید که ننه کلاغه از درخت توت آویزان است، دارد خفه می شود، می گوید: اولدوز، من رفتم، حرفهایم را فراموش نکن، نترس! اولدوز دوید طرف درخت. یکهو زن بابا از پشت درخت بیرون آمد، خواست با لگد بزندش. اولدوز جیغ کشید و ترسان از خواب پرید و هق هق گریه اش بلند شد. این دفعه فقط بابا و زن بابا در اتاق بودند. باز به خواب رفت. کمی بعد همان خواب را دید، جیغ کشید و از خواب پرید. تا شب همینجوری هی می پرید و می خوابید. یک دفعه هم چشم باز کرد، دید که شب است، دکتر دارد معاینه اش می کند. بعد شنید که دکتر به باباش می گوید: زخمش مهم نیست. زود خوب می شود. اما بچه خیلی ترسیده. پرپر می زند. از چیزی خیلی سخت ترسیده. الان سوزنی به اش می زنم، آرام می گیرد و می خوابد.

اولدوز گفت: من گرسنه ام.

زن بابا برایش شیرآورد. اولدوز شیر را خورد. دکتر سوزنی به اش زد، کیفش را برداشت و رفت. اولدوز نگاه می کرد به سقف و چیزی نمی گفت. می خواست حرفهای بابا و زن بابا را بشنود. اما چیز زیادی نشنید. زود خوابش برد.

درد دل آقا کلاغه و چگونه ننه کلاغه گرفتار شد

فردا صبح، اولدوز یاد آقا کلاغه افتاد. دستش لرزید، چایی ریخت روی لحاف. زن بابا چشم غره ای رفت اما چیزی نگفت. بابا سر پا بود. شلوارش را می پوشید که به اداره برود. اولدوز می خواست پا شود برود پیش آقا کلاغه. اما کار عاقلانه ای نبود. هیچ نمی دانست چه بر سر آقا کلاغه آمده، نمی دانست ننه کلاغه چه جوری گیر زن بابا افتاده، آن هم صبح زود. زن بابا دستمال روی چشمش را باز کرده بود. جای منقار ننه کلاغه روی ابرو و پیشانیاش معلوم بود.

بابا که رفت، زن بابا گفت: من می رم پیش ننه ی یاشار، زود برمی گردم. خیلی وقت است به حمام نرفته ام. این دفعه که نمی توانم ترا با خودم ببرم. می خواهم ببینم ننه ی یاشار می تواند با من به حمام برود.

زن بابا راستی راستی مهربان شده بود. هیچوقت با اولدوز اینطور حرف نمی زد. اما اولدوز نمی خواست با او حرف بزند. ازش بدش می آمد. یک دفعه چیزی به خاطرش رسید و گفت: مامان، حالا که تو داری می روی به حمام، یاشار را هم بگو بیاید اینجا. من تنهایی حوصله ام سر می رود.

زن بابا کمی اخم کرد و گفت: یاشار می رود به مدرسه اش. اولدوز چیزی نگفت. زن بابا رفت. اولدوز پا شد و رفت سراغ آقا کلاغه. حیوانکی آقا کلاغه توی پهن کز کرده بود و گریه می کرد. تا اولدوز را دید، گفت: اوه، بالاخره آمدی!.. اولدوز گفت: مرا ببخش تنهات گذاشتم.

آقا کلاغه گفت: حالا چیزی بیار بخورم، بعد صحبت می کنیم. خیلی گرسنه ام، خیلی تشنه ام. اولدوز رفت و آب و غذا آورد. آقا کلاغه چند لقمه خورد و گفت: من فکر کردم تو هم رفتی دنبال ننه ام. اولدوز گفت: ننه ات کجا رفت؟

آقا کلاغه گفت: هیچ جا. زن بابا آنقدر زدش که مرد، بعد انداختش تو زباله دانی یا کجا. اولدوز گریه اش را خورد و گفت: چه آخر و عاقبتی! حالا سگها بدنش را تکه تکه کرده اند و خورده اند. آقا کلاغه گفت: ممکن نیست، آخر ما کلاغها گوشتمان تلخ است. سگها حتی جرئت نمی کنند نیششان را به گوشت ما بزنند. مرده ی ما آنقدر روی زمین می ماند که بپوسد و پخش شود. الانه ننه ام تو زباله دانی یا یک جای دیگری افتاده و دارد می پوسد.

اولدوز نتوانست جلو خودش را بگیرد. زد زیر گریه. آقا کلاغه هم گریست. آخر اولدوز گفت: حالا زن بابا می آید، ما را می بیند، من می روم. بعد که زن بابا رفت به حمام، باز پیشت می آیم. آنوقت در لانه را بست و رفت زیر لحافش دراز کشید. زن بابا آمد. بچه اش را برداشت، رفت. اولدوز با خیال راحت آمد پیش کلاغه اش. آفتاب قشنگ پهن شده بود. آقا کلاغه را بیرون آورد. در را باز گذاشت که آفتاب توی لانه بتابد.

آقا کلاغه بالهایش را تکان داد، منقارش را از چپ و راست به زمین کشید و گفت: راستی اولدوز جان، آزادی چیز خوبی است.

اولدوز آه کشید و گفت: تو فهمیدی ننه کلاغه صبح زود آمده بود چکار؟ آقا کلاغه گفت: فهمیدم.

اولدوز گفت: می توانی به من هم بگویی؟

آقا کلاغه گفت: راستش، آمده بود مرا ببرد پرواز یادم بدهد. تیغ آفتاب آمد پیش من، گفت: امروز روز پرواز است. برادرها و خواهرت را می برم پرواز یاد بدهم. تو هم باید بیایی. بعد برمی گردانمت. من به ننه ام گفتم: اولدوز چه؟ خبرش نمی کنی؟

ننه ام گفت: خبرش می کنم. ننه ام در لانه را بست، آمد ترا خبر کند، کمی گذشت تو بیرون نیامدی. من توی لانه بودم. یکهو صدای بگیر ببند شنیدم. ننه ام جیغ کشید: « قارا.. قارا.. قارا..» دلم ریخت. ننه ام می گفت: « مگر ما توی این شهر حق زندگی نداریم؟ چرا نباید با هر که خواستیم آشکارا دوستی نکنیم؟» از سوراخ زیر دریچه نگاه کردم و دیدم زن بابا ننه ام را زیر غربال گیر انداخته. معلوم بود که چیزی از حرفهای ننه ام را نمی فهمید. اولدوز بی تاب شده بود. به عجله پرسید: بعد چه شد؟

آقا کلاغه گفت: بعد ننه ام را با طناب بست، از درخت توت آویزان کرد. ننه ام یکهو جست زد و با منقارش زد صورت زن بابا را زخم کرد. آنوقت زن بابا از کوره در رفت و شروع کرد با دگنک ننه ام را بزند. اولدوز گفت: ننه کلاغه حرف دیگری نگفت؟

آقا کلاغه گفت: چرا. گفت که ای زن بابای نفهم، تو خیال می کنی که کلاغها از دزدی خوششان می آید؟ اگر من خورد و خوراک داشته باشم که بتوانم شکم خودم و بچه هایم را سیر کنم، مگر مرض دارم که باز هم دزدی کنم؟.. شکم خودتان را سیر می کنید، خیال می کنید همه مثل شما هستند!..

آقا کلاغه ساکت شد. اولدوز گریه اش را خورد و پرسید: بعد چه؟

آقا کلاغه گفت: بعد تو بیرون آمدی. با یک تا پیراهن ... باقیش را هم که خودت می دانی.

لحظه ای هر دو خاموش شدند. اولدوز گفت: پس ننه کلاغه رفت و تمام شد! حالا چکار کنیم؟

آقا کلاغه گفت: من باید پرواز یاد بگیرم.
 اولدوز گفت: درست است. من همه اش به فکر خودم هستم.
 آقا کلاغه گفت: کاش دده ام، برادرهام، خواهرم، ننه بزرگم می دانستند کجا هستیم.
 اولدوز گفت: آره، کمکمان می کردند.
 آقا کلاغه گفت: یادت هست ننه ام می گفت تا چند روز دیگر پرواز یاد بگیرم می میرم؟
 اولدوز گفت: یادم هست.
 آقا کلاغه گفت: تو حساب دقیقش را می دانی؟
 اولدوز با انگشتهاش حساب کرد و گفت: بیشتر از شش روز وقت نداریم.
 آقا کلاغه گفت: به نظر تو چکار باید بکنیم؟
 اولدوز گفت: می خواهی ترا بدهم به یاشار، ببرد تو صحرا پرواز یادت بدهد؟
 آقا کلاغه گفت: یاشار کیست؟
 اولدوز گفت: همین همسایه ی دست چپیمان.
 آقا کلاغه گفت: اگر پسر خوبی باشد من حرفی ندارم.
 اولدوز گفت: خوب که هست، سر نگهدار هم هست. اما چه جوری خبرش کنیم؟
 آقا کلاغه گفت: الانه برو پشت بام، بگو بیاید مرا ببرد.
 اولدوز گفت: حالا نمی شود، رفته مدرسه.
 آقا کلاغه گفت: مدرسه؟ هنوز چند روز دیگر از تعطیلهای تابستانی داریم.
 اولدوز گفت: تو راست می گویی. زن بابا گولم زده. الانه مدرسه ها تعطیل است. من می روم پشت بام، تو همینجا منتظرم باش.
 در پله دوم بود که صدای پایی از کوچه آمد. اولدوز زود کلاغه را گذاشت توی لانه، درش را بست، رفت به اتاق، زیر لحاف دراز کشید و چشم به حیاط دوخت.

خانه فرق می شود

صدای عوعوی سگی شنیده شد. در صدا کرد. بابا تو آمد. بعد هم عمو، برادر کوچک بابا. سگ سیاهی هم پشت سر آنها تو تپید. سر طناب سگ در دست عمو بود.
 بابا گفت: حالا دیگر هیچ کلاغی نمی تواند پاش را اینجا بگذارد.
 عمو گفت: زمستان که رسید باید بیایم ببرمش.
 بابا گفت: عیب ندارد. زمستان که بشود ما هم سگ لازم نداریم.
 عمو گفت: اولدوز کجاست؟ همراه زن داداش رفته؟
 بابا گفت: نه، مریض شده خوابیده.
 طناب سگ را به درخت توت بستند و آمدند به اتاق. اولدوز عموش را دوست داشت. بیشتر برای این که از ده ننه ی خودش می آمد.
 عمو حال اولدوز را پرسید، اما از ننه اش چیزی نگفت. بابا بدش می آمد که پهلوی او از زن اولش حرف بزنند.
 عمو به بابا گفت: به اداره ات بر نمی گردی؟
 بابا گفت: نه، اجازه گرفتم. وقت هم گذشته.
 پس از آن باز صحبت به سگ و کلاغها کشید. بابا هی بد کلاغها را می گفت. مثلا می گفت که: کلاغها دزدهای کثیف و ترسویی هستند. می آیند دزدی می کنند، اما تا کسی را می بینند که خم شد سنگی و چیزی بردارد، زودی در می روند.
 یک ساعت از ظهر گذشته، زن بابا آمد. سگ اول غرید، بعد که عمو از پنجره سرش داد زد، صدایش را برید.
 زن بابا از عمو رو می گرفت. عمو هم پهلوی اوسرش را پایین می انداخت و هیچ به صورت زن داداش نگاه نمی کرد. اولدوز خاموش نشسته بود. به عمو زل زده بود. ناگهان گفت: عمو، نمی توانی سگت را هم با خودت ببری؟
 بابا یکه خورد. عمو برگشت طرف اولدوز و پرسید: برای چه ببرمش؟

زبان اولدوز به تته پته افتاد. نمی دانست چه بگوید. آخرش گفت: من ... من می ترسم.

بابا گفت: ول کن بچه. ادا در نیار!

عمو گفت: نترس جانم، سگ خوبی است. می گویم ترا گاز نمی گیرد.

بابا گفت: ولش کن! زبان آدم سرش نمی شود. خودش بدتر از سگ همه را گاز می گیرد. بیخود و بیجهت هم طرف کلاغهای دله دزد را می گیرد. هیچ معلوم نیست از این حیوانهای کثیف چه خوبی دیده.

اولدوز دیگر چیزی نگفت. لحاف را سرش کشید و خوابید. وقتی بیدار شد، دید که عمو گذاشته رفته، سگ توی حیاط عوعو می کند و کلاغها را می تاراند.

از آن روز به بعد خانه قرق شد. هیچ کلاغی نمی توانست پایین بیاید. حتی اولدوز با ترس و لرز به حیاط می رفت. یک دفعه هم تکه ای گوشت گوسفند به آقا کلاغه می برد که سگ سیاه از دستش قاپید و خورد، اولدوز جیغ کشید و تو دوید.

روزهای پریشانی و نگرانی ، گرسنگی و ترس

اولدوز از رختخواب درآمد. زخم پریشانی زن بابا زود خوب شد، اما زخم سر اولدوز خیلی طول کشید تا خوب شد. رفتار زن بابا دوباره عوض شده بود. بدتر از پیش سر اولدوز داد می زد. جای دندان های اولدوز تو گوشت رانش معلوم بود.

وضع آقا کلاغه خیلی بد شده بود. همیشه گرسنگی می کشید. اولدوز هر چه می کوشید نمی توانست آب و غذای او را سر وقت بدهد. سگ سیاه چهار چشمی همه جا را می پایید. به هر صدای ناآشنایی پارس می کرد. تنها امید اولدوز و آقا کلاغه، یاشار بود. اگر یاشار کمکشان می کرد، کارها درست می شد. اما نمی دانستند چه جوری او را خبر کنند. اولدوز از ترس سگ، پشت بام هم نمی رفت. یعنی نمی توانست برود. سگ سیاه مجال نمی داد. سر و صدا راه می انداخت. ممکن بود گاز هم بگیرد. همیشه حیاط را گشت می زد و بو می کشید.

ننه ی یاشار گاهگاهی به خانه ی آنها می آمد. اما نمی شد چیزی به اش گفت. از کجا معلوم که او هم دست راست زن باباش نباشد؟ به آدمهای این دور و زمانه نمی توان زود اطمینان کرد. تازه ، زن بابا هیچوقت او را با کسی تنها نمی گذاشت.

روزها پشت سر هم گذشتند، پنج روز با پریشانی و نگرانی گذشت، یک روز فرصت ماند. اولدوز می دانست که باید همین امروز آقا کلاغه را پرواز بدهد. اگر نه، خواهد مرد. اما چه جوری باید پرواز بدهد؟ نمی دانست.

آخرش فرصتی پیش آمد و توانست یاشار را ببیند. همان روز زن بابا می خواست به عروسی برود. اولدوز گفت: مامان، من از سگ می ترسم. تنهایی نمی توانم تو خانه بمانم.

زن بابا اخم کرد و دست او را گرفت و برد سپرد دست ننه ی یاشار. اولدوز از ته دل شاد بود. یاشار را در خانه ندید. از ننه اش پرسید: پس یاشار کجاست؟

ننه گفت: رفته مدرسه ، جانم. آخر از دیروز مدرسه ها باز شده.

اولدوز نشست و منتظر یاشار شد.

نتشه برای آزاد کردن آقا کلاغه

ظهر شد، یاشار دوان دوان آمد. تا اولدوز را دید، سرخ شد و سلام کرد. اولدوز جواب سلامش را داد. یاشار خواهر شیرخواری هم داشت. ننه اش او را شیر می داد که بخواباند. اولدوز و یاشار رفتند به حیاط.

اولدوز آرام و غمگین گفت: یاشار می دانی چه شده؟

یاشار گفت: نه.

اولدوز گفت: آقا کلاغه دارد می میرد.

یاشار گفت: کدام آقا کلاغه؟

اولدوز گفت: آقا کلاغه ی من دیگر!

یاشار گفت: مگر تو کلاغ هم داشتی؟

اولدوز گفت: آره ، داشتم. حالا چکار کنیم؟

یاشار با هیجان پرسید: از کجا گیت آمده ؟
اولدوز گفت: بعد می گویم ، حال می گویی چکار کنیم؟
یاشار گفت: از گرسنگی می میرد؟
اولدوز گفت: نه.
یاشار گفت: زخمی شده ؟
اولدوز گفت: نه.
یاشار گفت: آخر پس چرا می میرد؟
اولدوز گفت: نمی تواند بپرد. کلاغ اگر نتواند بپرد، حتماً می میرد.
یاشار گفت: بده من یادش بدهم.
اولدوز گفت: زیر پلکان قایمش کرده ام.
یاشار گفت: زن بابات خبر دارد؟
اولدوز گفت: اگر بو ببرد، می کشدش.
یاشار گفت: باید کلکی جور کنیم.
اولدوز گفت: اول باید کلک سگه را بکنیم. مگر صدایش را نمی شنوی؟
یاشار گفت: چرا، می شنوم. سگه نمی گذارد آقا کلاغه را در ببریم. یکی دو روز مهلت بده، من فکر بکنم ، نقشه بکشم ، کارش را بکنم.
اولدوز گفت: فرصت نداریم. باید همین امروز آقا کلاغه را در ببریم. اگر نه، می میرد. ننه کلاغه به خودم گفته بود.
یاشار به هیجان آمده بود. حس می کرد که کارهای پر جنب و جوشی در پیش است. با عجله پرسید: ننه کلاغه دیگر کیست؟
اولدوز گفت: ننه ی آقا کلاغه است. اینها را بعد می گویم. حالا باید کاری بکنیم که آقا کلاغه نمیرد.
یاشار گفت: بعد از ظهر من به مدرسه نمی روم، دزدکی می رویم و آقا کلاغه را می آریم.
ناهار، نان و پنیر و سبزی خوردند. بعد از ناهار، دده ی یاشار رفت سر کارش. ننه اش با بچه ی شیرخوارشان خوابید.
یاشار گفت: من و اولدوز نمی خوابیم. من باید به درس و مشقم برسم.
یاشار گاهگاهی از این دروغها سر هم می کرد که ننه اش او را تنها بگذارد.

قتل برای آزادی آقا کلاغه از زندان

کمی بعد، هر دو بیرون آمدند. از پلکان رفتند پشت بام. نگاهی به اینور آنور کردند، دیدند سگ سیاه را ول داده اند. آمده لم داده به در خانه ی آقا کلاغه و خوابیده.
یاشار گفت: من می روم پایین، کلاغه را می آرم.
اولدوز گفت: مگر نمی بینی سگه خوابیده دم در؟
یاشار گفت: راست می گویی. بیچاره آقا کلاغه، ببینی چه حالی دارد!
اولدوز گفت: فکر نمی کنم زیاد بترسد. کلاغ پر دلی است.
یاشار گفت: حالا چکار بکنیم؟
اولدوز گفت: فکر بکنیم، دنبال چاره بگردیم.
یاشار گفت: الان فکری می کنم. الان نقشه ای می کشم...
خم سرکه ی زن بابا در یک گوشه ی بام جا گرفته بود. زن بابا دور خم سنگ چیده بود که نیفتد. چشم یاشار به سنگها افتاد. یکهو گفت: بیا سگه را بکشیم.
اولدوز یکه خورد، گفت: بکشیم؟
یاشار گفت: آره. اگر بکشیم برای همیشه از دستش خلاص می شوی.
اولدوز گفت: من می ترسم.
یاشار گفت: من می کشمش.

اولدوز گفت: گناه نیست؟

یاشار گفت: گناه؟ نمی دانم. من نمی دانم گناه چیست. اما مثل این که راه دیگری نیست. ما که به کسی بدی نمی کنیم گناه باشد.

اولدوز گفت: سگ مال عمومی است.

یاشار گفت: باشد. عمو ترا سگش را آورده بسته اینجا که ترا بترساند و آقا کلاغه را زندانی کند، ها؟

اولدوز جوابی نداشت بدهد. یاشار پاورچین پاورچین رفت سنگ بزرگی برداشت و آورد، به اولدوز گفت: تو خانه کسی هست؟

اولدوز گفت: مامان رفته عروسی. بابا را نمی دانم. من دلم به حال سگ می سوزد.

یاشار گفت: خیال می کنی من از سگ کشتی خوشم می آید؟ راه دیگری نداریم.

بعد یک پله پایین رفت، رسید بالای سر سگ. آنوقت سنگ را بالا برد و یکهو آورد پایین، ول داد. سنگ افتاد روی سر سگ. سگ زوزه ای خفه ای کشید و شروع کرد به دست و پا زدن. ناگهان صدای بابای اولدوز بگوش رسید. اینها خود را عقب کشیدند. بابا بیرون آمد و دید که سگ دارد جان می دهد.

یاشار بیخ گوش اولدوز گفت: بیا در برویم. حالا بابات سنگ را می بیند و می آید پشت بام.

اولدوز گفت: کلاغه را ول کنیم؟

یاشار گفت: بعد من می آیم به سراغش.

هر دو یواشکی پایین آمدند و رفتند در اتاق نشستند. کتابهای یاشار را ریختند جلوشان، طوری که هر کس می دید خیال می کرد که درس حاضر می کنند. اما دلشان تاپ تاپ می زد. رنگشان هم کمی پریده بود. صدای پای بابا پشت بام شنیده شد. بعد صدایی نیامد. یاشار به تنهایی رفت پشت بام. بابای اولدوز لباس پوشیده بود و ایستاده بود کنار لاشه ی سگ. بعدش گذاشت رفت به کوچه.

یاشار یادش آمد که روزی سنگ پرانده بود، شیشه ی خانه ی اولدوز را شکسته بود، بابای اولدوز مثل حالا رفته بود به کوچه، آجان آورده بود و قشقرق راه انداخته بود. با این فکرها تندی پایین رفت. اول، آقا کلاغه را درآورد گفت: من یاشار هستم. سگه را کشتیم که تو آزاد بشوی.

آقا کلاغه له له می زد. گفت: تشکر می کنم. اما دیگر وقت گذشته.

یاشار گفت: چرا؟

آقا کلاغه گفت: قرار ننه ام تا ظهر امروز بود. از آن گذشته، من آنقدر گرسنگی کشیده ام که نا ندارم پرواز کنم.

یاشار غمگین شد. کم مانده بود گریه کند. گفت: حالا نمی آیی من پرواز یادت بدهم؟

آقا کلاغه گفت: گفتم وقت گذشته. به اولدوز بگو چند تا از پره های مرا بکند نگه بدارد، بالاخره هر طوری شده کلاغها به سراغ من و شما می آیند.

آقا کلاغه این را گفت، منقارش را بست و تنش سرد شد. یاشار گریه کرد. ناگهان فکری به نظرش رسید. چشمهایش از شیطنت درخشید. لبخندی زد و جنازه ی آقا کلاغه را خواباند روی پلکان، سنگ را برداشت برد گذاشت وسط آشپزخانه، لاشه ی سگ را انداخت پای درخت توت، یک سطل آب آورد، خون دریاچه و پای پلکان را شست، سطل را وارونه گذاشت وسط اتاق. آنوقت آقا کلاغه را برداشت و در رفت. پشت بام یادش آمد که باید جاپایی از خودشان نگذارد. این جوری هم کرد.

اولدوز خیلی غمگین شد. گریه هم کرد. اما دیگر کاری بود که شده بود و چاره ای نداشت. یاشار او را دلداری داد و گفت: اگر می خواهی کار بدتر نشود، باید صدات را درنیاری، کسی بو نبرد. بلایی به سرشان بیاید که خودشان حظ کنند. امروز چیزهایی از آموزگار یاد گرفته ام و می خواهم بابا و زن بابا را آنقدر بترسانم که حتی از سایه ی خودشان هم رم کنند.

بعد هر چه آقا کلاغه گفته بود و هر چه را خودش کرده بود، به اولدوز گفت. حال اولدوز کمی جا آمد. چند تا از پره های آقا کلاغه را کند و گذاشت تو جیبش. یاشار جنازه را برد در جایی پنهان کرد که بعد دفن کنند. ننه ی یاشار بچه اش را بغل کرده بود و خوابیده بود.

بچه های عاقل پدر و مادرهای نادان را دست می اندازند

بچه ها منتظر نشسته بودند. ناگهان سر و صدا بلند شد. بابای اولدوز داد و فریاد می کرد. صداهای دیگری هم بود. ننه ی یاشار از خواب بیدار شد و دوید به حیاط. بعد برگشت چادر بسر کرد و رفت پشت بام. بابای اولدوز مثل دیوانه ها شده بود. هی بر سرش می زد و فریاد می کرد: وای، وای!.. بیچاره شدم!.. تو خانه ام « از ما بهتران» راه باز کرده اند!.. من دیگر نمی توانم اینجا بند شوم!.. « از ما بهتران» تو خانه ام راه باز کرده اند!.. به دادم برسید!..

آجان و چند تا مرد دیگر دورش را گرفته بودند و می خواستند آرامش کنند. بابای اولدوز لاشه ی سگ را نشان می داد و داد می زد: نگاه کنید، این را که آورده انداخته اینجا؟.. سنگ را که برداشته برده ..؟ خونها را که شسته ..؟ « از ما بهتران» تو خانه راه باز کرده اند!.. اول آمدند سگه را کشتند... بعد... وای!.. وای!.. اولدوز و یاشار پای پلکان ایستاده بودند، گوش می کردند. ننه ی یاشار نمی گذاشت بروند پشت بام. به یکدیگر چشمک می زدند و تو دل به نادانی بابا و آدمهای دیگر می خندیدند. خوشحال بودند که این همه آدم زودباور را دست انداخته اند.

بابا را کشان کشان به اتاق بردند. اما ناگهان فریاد ترس همه شان بلند شد: وای، پناه بر خدا!.. از ما بهتران!.. بابا دوباره به حیاط دوید و مثل دیوانه ها شروع کرد به داد زدن و اینور و آنور رفتن. سطل وارونه همه را به وحشت انداخته بود. پیرمردی گفت: « از ما بهتران» تو خانه راه باز کرده اند. خانه را بگردید. یک نفر برود دنبال جن گیر. یک نفر برود دعانویس بیارد. بابا داد زد: کمک کنید!.. خانه خراب شدم!..

یک نفر رفت دنبال « سید قلی جن گیر». یک نفر رفت دنبال « سید میرزا ولی دعا نویس». پیرزنی دوید از خانه اش یک « بسم الله» آورد که جنها را فراری بدهد. « بسم الله» با خط تو در تویی، بزرگ نوشته شده بود و توی قاب کهنه ای جا داشت. دو مرد قاب را در دست گرفتند و بسم الله گویان به جستجوی سوراخ سنبه ی خانه پرداختند. ناگهان وسط آشپزخانه چشمشان به سنگ بزرگی افتاد که آغشته به خون بود. ترسان ترسان سنگ را برداشتند و آوردند به حیاط. بابا تا سنگ را دید، باز فریاد کشید: وای، وای!.. این سنگ آنجا چکار می کرد؟.. که این را برده گذاشته آنجا؟.. « از ما بهتران» با من درافتاده اند... می خواهند اذیتم کنند... وای!.. آخر من چه گناهی کرده ام؟..

اولدوز و یاشار پای دیوار ایستاده بودند. این حرفها را که شنیدند، خنده شان گرفت. فوری تپیدند توی اتاق که آدمهای پشت بام نبینندشان. یاشار گفت: حالا بگذار زن بابات بیاید، ببین چه خاکی بر سرش خواهد کرد. عروسی برایش زهر خواهد شد.

آنوقت هر دو از ته دل خندیدند. یاشار دستش را گذاشت روی دهان اولدوز که صدایش را کسی نشنود. معلوم نبود چه کسی زن بابا را خبر کرده بود که با عجله خودش را به خانه رساند. تا شوهرش را دید، غشی کرد و افتاد وسط حیاط. زنها او را کشان کشان بردند به خانه ی همسایه ی دست راستی. پیرزن می گفت: اول باید جن گیر و دعانویس بیایند، جنها را بیرون کنند، بعد زن حامله بتواند تو برود.

خلاصه، دردمر نباشد، پس از نیم ساعتی جن گیر و دعانویس رسیدند. جن گیر طشتی را وارونه جلوش گذاشت، حرفهای عجیب و غریبی گفت، آینه خواست، صداهای عجیب و غریبی از خودش و از زیر طشت درآورد و آخرش گفت: ای « از ما بهتران»، شما را قسم می دهم به پادشاه « از ما بهتران»، از خانه ی این مرد مسلمان دور شوید، او را اذیت نکنید!

بعد گوش به زنگ زل زد به آینه و به بابای اولدوز گفت: امروز دشت نکرده اند، پنجاه تومن بده، راهشان بیندازم بروند.

پدر اولدوز چانه زد و سی تومان داد. جن گیر پول را گرفت، دستش را برد زیر طشت و درآورد. آنوقت دوباره گفت: ای « از ما بهتران»، از خانه ی این مرد مسلمان دور شوید، او را اذیت نکنید! شما را به پادشاه « از ما بهتران» قسم می دهم!

کمی بعد، پا شد و خندان خندان به بابا گفت: خوشبختانه دست از سرت برداشتند و زود رفتند. دیگر بر نمی گردند، به شرطی که مرا راضی کنی.

بابا نفسی به راحت کشید، سی تومان دیگر به جن گیر داد و راهش انداخت. نوبت دعانویس شد. با خط کج و معوج، با مرکب سیاه و نارنجی چیزهایی نوشت. هر تکه کاغذ را در گوشه ای قایم کرد، بیست تومان گرفت و

رفت.

زن بابا را آوردند.

کسی نمی دانست که آجان کی گذاشته و رفته.

شب که شد، ننه ی یاشار اولدوز را به خانه شان برد. بابا و زنش آنقدر دستپاچه و ترسیده بودند که تا آنوقت به فکر اولدوز نیفتاده بودند.

برف ، سرما ، بیکاری و انتظار

پاییز رسید، برف و سرما را هم با خود آورد. بعد زمستان شد، برف و سرما از حد گذشت. عموی اولدوز به سراغ سگش آمد، دست خالی و عصبانی برگشت. به خاطر سگش با بابا دعواش هم شد.

ترس زن بابا هنوز نریخته بود. در و دیوار آشپزخانه پر بود از دعانامه های چاپی و خطی. شبها می ترسید به تنهایی بیرون برود. اولدوز را همراه می برد. اولدوز یک ذره ترس نداشت. تنها بیرون می رفت و تو دل به زن بابا می خندید. پرهای آقا کلاغه را توی قوطی رادیو قایم کرده بود. یاشار را خیلی کم می دید. یاشار جنازه ی آقا کلاغه را جای خوبی دفن کرده بود. مرتب به مدرسه می رفت و درس می خواند.

اما گاهگاهی سر مداد گم کردن با ننه اش دعوا می کرد. یاشار اغلب مدادش را گم می کرد و ننه اش عصبانی می شد و می گفت: تو عین خیالت نیست، دده ات با هزار مکافات پول این مدادها را بدست می آورد.

شکم زن بابا خیلی جلو آمده بود. زنهای همسایه به اش می گفتند: یکی دو هفته ی دیگر می زایی.

زن بابا جواب می داد: شاید زودتر.

زنهای همسایه می گفتند: این دفعه انشالله زنده می ماند.

زن بابا می گفت: انشالله! نذر و نیاز بکنم حتماً زنده می ماند.

دده ی یاشار اغلب بیکار بود. به عملگی نمی رفت. برف آنقدر می بارید که صبح پا می شدی می دیدی پنجره ها را تا نصفه برف گرفته. سوز سرما گنجکشها را خشک می کرد و مثل برگ پاییزی بر زمین می ریخت.

یک روز صبح، بابا دید که دو تا کلاغ نشسته اند لب بام. دگنکی برداشت، حمله کرد ، زد، هردوشان افتادند. اما وقتی دستشان زد معلوم شد از سرما خشک شده اند. اولدوز خیلی اندوهگین شد. یاشار خبرش را چند روز بعد از ننه اش شنید. پیش خود گفت: نکند دنبال آقا کلاغه آمده باشند! حیوانکی ها!

ننه ی یاشار هر روز صبح می آمد به زن بابا کمک کند: ظرفها را می شست، خانه را نظافت می کرد. نزدیکیهای ظهر هم می رفت به خانه ی خودش. کلفت روز بود. اولدوز او را دوست داشت. زن بعدی بنظر نمی رسید. گاهی زن بابا می رفت و اولدوز می توانست با او چند کلمه حرف بزند، احوال یاشار را بپرسد و برایش سلام بفرستد. همسایه های دیگر هم رفت و آمد می کردند، اما اولدوز ننه ی یاشار را بیشتر از همه دوست داشت. با وجود این پیش او هم چیزی بروز نمی داد. تنهای تنها انتظار کلاغها را می کشید. یقین داشت که آنها روزی خواهند آمد.

بابا مثل همیشه می رفت به اداره اش و برمی گشت به خانه اش. یک شب به زن بابا گفت: من دلم بچه می خواهد. اگر این دفعه بچه ات زنده بماند و پا بگیرد، اولدوز را جای دیگری می فرستم که تو راحت بشوی. اما اگر بچه ات باز هم مرده به دنیا بیاید، دیگر نمی توانم اولدوز را از خودم دور کنم.

زن بابا امیدوار بود که بچه اش زنده به دنیا خواهد آمد. برای اینکه نذر و نیاز فراوان کرده بود. اولدوز به این بچه ی نزاده حسودی می کرد. دلش می خواست که مرده به دنیا بیاید.

نذر و نیاز جلو مرگ را نمی گیرد. یادی از ننه کلاغه

آخر سر زن بابا زایید.

بچه زنده بود. جادو جنبل کردند، نذر و نیاز کردند، دعا و طلسم گرفتند، « نظر قربانی » گرفتند، شمع و روزه ی علی اصغر و چه و چه نذر کردند. برای چه؟ برای اینکه بچه نمیرد. اما سر هفته بچه پای مرگ رفت. دکتر آوردند، گفت: توی شکم مادرش خوب رشد نکرده، به سختی می تواند زنده بماند. من نمی توانم کاری بکنم.

فرداش بچه مرد.

زن بابا از ضعف و غصه مریض شد. شب و روز می گفت: بچه ام را « از ما بهتران» خفه کردند. هنوز دست از سر ما برنداشته اند. یکی هم ، چشم حسود کور، حسودی کردند و بچه ام را کشتند.

ننه ی یاشار تمام روز پهلوی زن بابا می ماند. یاشار گاهی برای ناهار پیش ننه اش می آمد و چند کلمه ای با اولدوز صحبت می کرد. از کلاغها خبری نبود. فقط گاه گاهی کلاغ تنهایی از آسمان می گذشت و یا صدای قارقاری به گوش می رسید و زود خفه می شد. درختهای تبریزی لخت و خالی مانده بود. اولدوز یاد ننه کلاغه می افتاد که چه جویری روی شاخه های نازک می نشست، قارقار می کرد، تکان تکان می خورد، ناگهان پر می کشید و می رفت.

زمستان سخت می گذرد

زمستان سخت می گذشت. خیلی سخت. بزودی برف وسط حیاط تلنبار شد به بلندی دیوارها. نفت و زغال نایاب شد. به سه برابر قیمت هم پیدا نشد. دده ی یاشار همیشه بیکار بود. ننه اش برای کار کردن و رختشویی به خانه های دیگر هم می رفت. گاهی خبرهای باور نکردنی می آورد. مثلاً می گفت: دیشب خانواده ی فقیری از سرما خشک شده اند. یک روز صبح هم گریه کنان آمد و به زن بابا گفت: شب بچه ام زیر کرسی خشک شده و مرده. یاشار خیلی پژمرده شد. فکر مرگ خواهر کوچکش او را دیوانه می کرد. پیش اولدوز گریه کرد و گفت: کم مانده بود من هم از سرما خشک بشوم. آخر زیر کرسی ما اغلب خالی است، سرد است. زغال ندارد.

اولدوز اشکهای او را پاک کرد و گفت: گریه نکن یاشار. اگر نه، من هم گریه ام می گیرد.

یاشار گریه اش را برید و گفت: صبح دده ام به ننه ام می گفت که تو این خراب شده کسی نیست بگوید که چرا باید فلانها زغال نداشته باشند.

اولدوز گفت: دده ات کار می کند؟

یاشار گفت: نه. همه اش می نشیند تو خانه فکر می کند. گاهی هم می رود برفروبی.

اولدوز گفت: چرا نمی رود کار پیدا کند؟

یاشار گفت: می گوید که کار نیست.

اولدوز گفت: چرا کار نیست؟ یاشار چیزی نگفت.

* بوی بهار

برف سبکتر شد. بهار خودی نشان داد و آبها را جاری کرد. سبزه دمید. گل فراوان شد. زمستان خیلی ها را از پا درآورده بود. خیلی ها هم با سرسختی زنده مانده بودند.

ننه ی یاشار کرسی سرد و خالیشان را برچید. پنجره را باز کرد. دده ی یاشار همراه ده بیست نفر دیگر رفت به تهران. رفت که در کوره های آجرپزی کار کند. در خانه یاشار و ننه اش تنها ماندند. مثل سالهای دیگر.

زن بابا تازگیها خوب شده بود. چشم دیدن اولدوز را نداشت. اولدوز بیشتر وقتها در خانه ی یاشار بود. زن بابا هم دیگر چیزی نمی گفت. بابا به اولدوز محبت می کرد. اما اولدوز از او هم بدش می آمد. بابا می گفت: امسال می فرستمت به مدرسه.

چه کسی زبان کلاغها را بلد است؟

ماه خرداد رسید. یاشار سرگرم گذراندن امتحانهای آخر سال بود. یک روز به اولدوز گفت: دیروز دو تا کلاغ دیدم که دور و بر مدرسه می پلکیدند.

اولدوز از جا جست و گفت: خوب ، بعدش؟

یاشار گفت: بعدش من رفتم به کلاس. امتحان حساب داشتیم. وقتی بیرون آمدم ، دیدم نیستند.

اولدوز یواش نشست سر جاش. یاشار گفت: غصه نخور. اگر کلاغهای ما بوده باشند، برمی گردند.

اولدوز گفت: حرف زدید؟

یاشار گفت: فرصت نشد. تازه ، من که زبان کلاغها را بلد نیستم.

اولدوز گفت: حتماً بلدی.

یاشار گفت: تو از کجا می دانی؟

اولدوز گفت: برای اینکه مهربان هستی ، برای اینکه دل پاکی داری ، برای اینکه همه چیز را برای خودت نمی خواهی ، برای اینکه مثل زن بابا نیستی .
یاشار گفت: اینها را از کجا یاد گرفته ای؟
اولدوز گفت: همه ی بچه های خوب زبان کلاغها را بلدند. ننه کلاغه می گفت. من که از خودم در نمی آرم.
یاشار از این خبر شاد شد. از خوشحال دست اولدوز را وسط دو دستش گرفت و فشرد و گفت: هیچ نمی دانم چطور شد که آن روز توانستم با « آقا کلاغه » حرف بزنم. هیچ یادم نیست.

بازگشت کلاغها

دو سه روزی گذشت. تابستان نزدیک می شد. هوا گرم می شد. بزرگترها باز ظهرها هوس خواب می کردند. ناهار را که می خوردند، می خوابیدند. بچه ها را هم زورکی می خواباندند.
یک روز یاشار آخرین امتحان را گذرانده بود و به خانه برمی گشت. کمی پایین تر از دبستان، مسجد بود. جلو مسجد درخت توتی کاشته بودند. زیر درخت توت صدایی اسم یاشار را گفت. وقت ظهر بود. یاشار برگشت ، دور و برش را نگاه کرد ، کسی را ندید. کوچه خلوت بود. خواست راه بیفتد که دوباره از پشت سر صدایش کردند: یاشار!

یاشار به عقب برگشت. ناگهان چشمش به دو کلاغ افتاد که روی درخت توت نشسته بودند ، لبخند می زدند. دل یاشار تاپ تاپ شروع کرد به زدن. گفت: کلاغها، شما مرا از کجا می شناسید؟
یکی از کلاغها با صدای نازکش گفت: آقا یاشار، تو دوست اولدوز نیستی؟
یاشار گفت: چرا ، هستم.

کلاغ دیگر با صدای کلفتش گفت: درست است که ننه ی ما خود ترا ندیده بود ، اما نشانیها را اولدوز به اش گفته بود. خیلی وقت است که مدرسه ها را می گردیم پیدات کنیم. نمی خواستیم اول اولدوز را ببینیم. « ننه بزرگمان » سفارش کرده بود. حال اولدوز چطور است؟

یاشار گفت: می ترسد که شما فراموشش کرده باشید، آقا کلاغه.
کلاغ صدا کلفت گفت: ببخشید، ما خودمان را نشناسانیم: من برادر همان « آقا کلاغه » هستم که پیش شما بود و بعدش مرد، این هم خواهر من است. به اش بگویند دوشیزه کلاغه.
دوشیزه کلاغه گفت: البته ما یک برادر دیگر هم داشتیم که سرمای زمستان خشکش کرد ، مرد. دده مان هم غصه ی ننه مان را کرد، مرد.
یاشار گفت: شما سر سلامت باشید.
کلاغها گفتند: تشکر می کنیم.

یاشار فکری کرد و گفت: خوب نیست اینجا صحبت کنیم ، برویم خانه ی ما. کسی خانه نیست.
کلاغها قبول کردند. یاشار راه افتاد. کلاغها هم بالای سر او به پرواز درآمدند.
هیچکس نمی تواند بگوید که یاشار چه حالی داشت. خود را آنقدر بزرگ حس می کرد که نگو. گاهی به آسمان نگاه می کرد ، کلاغها را نگاه می کرد ، لبخند می زد و باز راه می افتاد. بالاخره به خانه رسیدند. کلید را از همسایه شان گرفت و تو رفت. ننه اش ظهرها به خانه نمی آمد. کلاغها پایین آمدند، نشستند روی پلکان. یاشار گفت: نمی خواهید اولدوز را ببینید؟

در همین وقت صدای گریه ی اولدوز از آنطرف دیوار بلند شد. هر سه خاموش شدند. بعد دوشیزه کلاغه گفت: حالا نمی شود اولدوز را دید. عجله نکنیم.
آقا کلاغه گفت: آره ، برویم به شهر کلاغها خبر بدهیم ، بعد می آییم می بینیم. همین امروز می آییم. سلام ما را به اولدوز برسان.

وقتی یاشار تنها ماند، رفت پشت بام. هرچه منتظر شد، اولدوز به حیاط نیامد. برگشت. ننه اش زیر یخدان نان و پنیر گذاشته بود. ناهارش را خورد، باز رفت پشت بام. هوا گرم بود. پیراهنش را درآورد، به پشت دراز کشید. می خواست آسمان را خوب نگاه کند. آسمان صاف و آبی بود. چند تا مرغ ته آسمان صاف می رفتند. مثل اینکه سر می خوردند. پر نمی زدند.

قرار فرار. فرار برای بازگشت

سر سفره ی ناهار بود. بابا اولدوز را نشانده بود پهلوی خودش. چشمهای اولدوز تر بود. حق می کرد. زن بابا می گفت: دلش کتک می خواهد. شورش را درآورده.

بابا گفت: دختر جان، تو که بچه حرف شنوی بودی. حرفت چیست؟

اولدوز چیزی نگفت. حق می کرد. زن بابا گفت: می گوید از تنهایی دق می کنم، باید بگذارید بروم با یاشار بازی کنم.

ناگهان اولدوز گفت: آره ، من دلم همبازی می خواهد، از تنهایی دق می کنم.

پس از کمی بگومگو، بابا قرار گذاشت که اولدوز گاه گاه پیش یاشار برود و زود برگردد. اولدوز خیلی شاد شد. بعد از ناهار بابا و زن بابا خوابیدند. اولدوز پا شد، رفت پشت بام. دلش می خواست آنجا بنشیند و منتظر کلاغها بشود. ناگهان چشمش افتاد به یاشار - که شیرین خوابیده بود. آفتاب گرم می تابید. اولدوز رفت نشست بالای سر یاشار. دستش را به موهاش کشید. یاشار چشمهاش را باز کرد. خندید. اولدوز هم خندید. یاشار پا شد نشست. پیرهنش را تنش کرد و گفت: اولدوز، می دانی خواب چه را می دیدم؟ اولدوز گفت: نه.

یاشار گفت: خواب می دیدم که دست همدیگر را گرفته ایم ، روی ابرها نشسته ایم، می رویم به عروسی دوشیزه کلاغه ، کلاغهای دیگر هم دنبلمان می آیند.

اولدوز کمی سرخ شد. بعد گفت: دوشیزه کلاغه دیگر کیست؟

یاشار گفت: به ات نگفتم؟

اولدوز گفت: نه.

یاشار گفت: کلاغها را دیدم. حرف هم زدم.

اولدوز گفت: کی؟

یاشار گفت: وقتی از مدرسه برمی گشتم. خواهر و برادر « آقا کلاغه» بودند. قرار است حالا بیایند.

اولدوز گفت: پس دوشیزه کلاغه خواهر آقا کلاغه ی خودمان است؟

یاشار گفت: آره.

اولدوز گفت: از دده کلاغه چه خبر؟

یاشار گفت: می گفتند که از غصه ی زنش مرد.

در همین وقت دو کلاغ از پشت درختها پیدا شدند. آمدند و آمدند پشت بام رسیدند. به زمین نشستند. سلام کردند. اولدوز یکی یکیشان را گرفت و ماچ کرد گذاشت توی دامنش. پس از احوالپرسی و آشنایی، آقا کلاغه گفت: اولدوز، کلاغها همه می گویند تو باید بیایی پیش ما.

اولدوز گفت: یعنی از این خانه فرار کنم؟

آقا کلاغه گفت: آره باید فرار کنی بیایی پیش ما. اگر اینجا بمانی، دق می کنی و می میری. ما می دانیم که زن بابا خیلی اذیتت می کند.

اولدوز گفت: چه جور می توانم فرار کنم؟ بابا و زن بابا نمی گذارند. عمو هم، از وقتی سگش کشته شد، پاش را به خانه ی ما نمی گذارد.

دوشیزه کلاغه گفت: اگر تو بخواهی ، کلاغها بلدند ترا چه جوری در ببرند.

یاشار تا اینجا چیزی نگفته بود. در اینوقت گفت: یعنی برود و دیگر برنگردد؟

دوشیزه کلاغه گفت: این بسته به میل خودش است. تو چه فکر می کنی ، یاشار؟

یاشار گفت: حرف شما را قبول می کنم. اگر اینجا بماند از دست می رود و کاری هم نمی تواند بکند. اما اگر به شهر کلاغها برود ... من نمی دانم چطور می شود؟

آقا کلاغه گفت: فردا می آییم باز هم صحبت می کنیم. اولدوز تو هم فکرهایت را تا فردا بکن...

کلاغها رفتند. اولدوز گفت: به نظر تو من باید بروم؟

یاشار گفت: آره ، برو. اما باز هم برگرد. قول می دهی که برگردی؟

اولدوز گفت: قول می دهم، یاشار!

« ننه بزرگ» راه و روش فرار را یاد می دهد

فردا ظهر کلاغها آمدند. کلاغ پیری هم همراهشان بود. دوشیزه کلاغه گفت: این هم « ننه بزرگ» است. ننه بزرگ رفت بغل یاشار و اولدوز، بد نشست روبرویشان و گفت: کلاغها همه خوشحالند که شما را پیدا کردیم. دخترم تعریف شما را خیلی می کرد. اولدوز گفت: « ننه کلاغه» دختر شما بود؟ ننه بزرگ گفت: آره ، کلاغ خوبی بود. اولدوز آه کشید و گفت: برای خاطر من کشته شد. ننه بزرگ گفت: کلاغها یکی دو تا نیستند. با مردن و کشته شدن تمام نمی شوند. اگر یکی بمیرد، دو تا به دنیا می آیند.

یاشار گفت: اولدوز می خواهد بیاید پیش شما. ننه بزرگ گفت: چه خوب! پس باید کار را شروع کنیم. اولدوز گفت: هر وقت دلم خواست می توانم برگردم؟ ننه بزرگ گفت: حتماً باید برگردی. ما کلاغها دوست نداریم که کسی خانه و زندگی و دوستانش را بگذارد و فرار کند که خودش آسوده زندگی کند و از دیگران خبری نداشته باشد. اولدوز گفت: مرا چه جوری می برید پیش خودتان؟ ننه بزرگ گفت: پیش از هر چیز تور محکمی لازم است. این را باید خودتان ببافید. اولدوز گفت: تور به چه دردمان می خورد؟ ننه بزرگ گفت: فایده ی اولش این است که کلاغها یقین می کنند که شما تنبل و بیکاره نیستید و حاضرید برای خوشبختی خودتان زحمت بکشید. فایده ی دومش این است که تو می نشینی روی آن و کلاغها تو را بلند می کنند و می برند به شهر خودشان ...

یاشار وسط حرف دوید و گفت: ببخشید ننه بزرگ ما نخ و پشم را از کجا بیاوریم که تور ببافیم؟ ننه بزرگ گفت: کلاغها همیشه حاضرند به آدمهای خوب و کاری خدمت کنند. ما پشم می آریم ، شما دو تا می رسید و تور می بافید. چند تا سنگ بزرگ پشت بام بود. زن بابا آنها را می چید دور خم سرکه. ننه بزرگ گفت: ما پشمها را می آریم جمع می کنیم وسط آنها. کمی هم از اینجا و آنجا صحبت کردند ، بعد کلاغها رفتند. اولدوز گفت: یاشار، من هیچ بلد نیستم چطور نخ بریسم و تور ببافم. یاشار گفت: من بلدم، از دده ام یاد گرفته ام.

کلاغها تلاش می کنند. بچه ها به جان می کوشند. کارها پیش می رود.

مدرسه ی یاشار تعطیل شد. حالا دیگر سواد فارسیش بد نبود. می توانست نامه های دده اش را بخواند، معنا کند و به ننه اش بگوید. کتاب هم می خواند. ننه اش باز به رختشویی می رفت. دده در کوره های آجرپزی تهران کار می کرد. کلاغهای زیادی به خانه ی آنها رفت و آمد می کردند. زن بابا گاهی به آسمان نگاه می کرد و از زیادی کلاغها ترس برش می داشت. اولدوز چیزی به روی خود نمی آورد. زن بابا ناراحت می شد و گاهی پیش خود می گفت: نکند دختره با کلاغها سر و سری داشته باشد؟ اما ظاهر آرام و مظلوم اولدوز اینجور چیزی نشان نمی داد. کار نخ ریسی در خانه ی یاشار پیش می رفت. یاشار سر پا می ایستاد و مثل مردهای بزرگ با دوک نخ می رشت. اولدوز نخها را با دست به هم می تابید و نخهای کلفتتری درست می کرد. در حیاط لانه ی کوچکی بود که خالی مانده بود. طنابها را آنجا پنهان می کردند.

ننه بزرگ گاهی به آنها سر می زد و از وضع کار می پرسید. یاشار نخهای تابیده را نشان می داد ، ننه بزرگ می خندید و می گفت: آفرین بچه های خوب ، آفرین! مبادا کس دیگری بو ببرد که دارید پنهانی کار می کنید! چشم و گوشتان باز باشد.

یاشار و اولدوز می گفتند: دلت قرص باشد ، ننه بزرگ. درست است که سن ما کم است، اما عقلمان زیاد است.

اینقدرها هم می فهمیم که آدم نباید هر کاری را آشکارا بکند. بعضی کارها را آشکار می کنند، بعضی کارها را پنهانی. ننه بزرگ نوک کجش را به خاک می کشید و می گفت: ازتان خوشم می آید. با پدر و مادرهاتان خیلی فرق دارید. آفرین، آفرین! اما هنوز بچه اید و پخته نشده اید، باید خیلی چیزها یاد بگیرید و بهتر از این فکر کنید. گاهی هم دوشیزه کلاغه و برادرش می آمدند، می نشستند پیش آنها و صحبت می کردند. از شهر خودشان حرف می زدند. از درختهای تبریزی حرف می زدند. از ابر، از باد، از کوه، از دشت و صحرا و استخر تعریف می کردند. اولدوز و یاشار با پنجاه شصت کلاغ دیگر هم آشنا شده بودند. دوشیزه کلاغه می گفت: در شهر کلاغها، بیشتر از یک میلیون کلاغ زندگی می کنند. این حرف بچه ها را خوشحال می کرد. یک میلیون کلاغ یکجا زندگی می کنند و هیچ هم دعواشان نمی شود، چه خوب!

همسفر اولدوز

یک روز یاشار و اولدوز نخ می رشتند. اولدوز سرش را بلند کرد، دید که یاشار خاموش و بیحرکت ایستاده او را نگاه می کند. گفت: چرا اینجوری نگاه می کنی، یاشار، چه شده؟ یاشار گفت: داشتم فکر می کردم. اولدوز گفت: چه فکری؟ یاشار گفت: ای، همینجوری. اولدوز گفت: باید به من بگویی. یاشار گفت: خوب، می گویم. داشتم فکر می کردم که اگر تو از اینجا بروی، من از تنهایی دق می کنم. اولدوز گفت: من هم دیروز فکر می کردم که کاش دوتایی سفر می کردیم. تنها مسافرت کردن لذت زیادی ندارد. یاشار گفت: پس تو می خواهی من هم همراهت بیایم؟ اولدوز گفت: من از ته دل می خواهم. باید به ننه بزرگ بگوییم. یاشار گفت: من خودم می گویم. روز بعد ننه بزرگ آمد. یاشار گفت: ننه بزرگ، من هم می توانم همراه اولدوز بیایم پیش شما؟ ننه بزرگ گفت: می توانی بیایی، اما دلت به حال ننه ات نمی سوزد؟ او که ننه ی بدی نیست بگذاری و فرار کنی! یاشار گفت: فکر این را کرده ام. یک روز پیش از حرکت به اش می گویم. ننه بزرگ گفت: اگر قبول بکند، عیب ندارد، ترا هم می بریم. اولدوز و یاشار سر شوق آمدند و تند به کار پرداختند.

دزدان ماهی، دزدان پشم، دعاهای بی اثر

یاشار از امتحان قبول شد: روزی که کارنامه اش را به خانه آورد، نامه ای هم به دده اش نوشت. اولدوز و یاشار اغلب با هم بودند. زن بابا کمتر اذیتشان می کرد. راستش، می خواست اولدوز را از جلو چشمش دور کند. از این گذشته، همیشه نگران کلاغها بود. کلاغها زیاد رفت و آمد می کردند و او را نگران می کردند، می ترسید که آخرش بلایی به سرش بیاید. بابا هم ناراحت بود. بخصوص که روزی سر حوض رفت و دید ماهیها نیستند، دو ماهی را دوشیزه کلاغه و برادرش خورده بودند، یکی را ننه بزرگ و بقیه را کلاغهای دیگر. زن بابا و بابا هر جا کلاغی می دیدند، به اش فحش می گفتند، سنگ می پراندند. روزی بابا کشمش خریده آورده بود که زن بابا سرکه بیندازد. زن بابا خم را برداشت برد پشت بام. سنگها را اینور آنور کرد، ناگهان مقدار زیادی پشم پیدا شد. پشمها را برداشت آورد پیش شوهرش و گفت: می بینی؟ « از ما بهتران» ما را دست انداخته اند. هنوز دست از سرمان برنداشته اند. اینها را چه کسی جمع کرده وسط سنگها؟ بابا گفت: باید جلوشان را گرفت. زن بابا گفت: فردا می روم پیش دعا نویس، دعای خوبی ازش می گیرم که « از ما بهتران» را بترساند، فرار کنند.

فردا اولدوز یاشار را دید. حرفهای آنها را به اش گفت. یاشار خندید و گفت: باید پشمها را بدزدیم. اگر نه، کارمان چند روزی تعطیل می شود. اولدوز پشمها را دزدید. آوردند گذاشتند تو لانه ی خالی سگ. یاشار نگاه کرد دید که

پشم به قدر کافی جمع شده است. به کلاغها خبر دادند که دیگر پشم نیاورند. زن بابا رفت پیش دعا نویس و دعای خوبی گرفت. اما وقتی دید که پشمها را برده اند، دلهره اش بیشتر از پیش شد.

یاشار از ننه اش اجازه می گیرد. قضیه ی سگ زبان ننه

بچه ها، از آن روز به بعد، شروع کردند به تور بافتن. اول طنابهای کلفتی درست کردند. بعد به گره زدن پرداختند. ننه ی یاشار بند رخت درازی داشت. این بند رخت چند رشته سیم بود که به هم پیچیده بودند. یاشار می خواست بند رخت را از ننه اش بگیرد و لای طنابها بگذارد که تور محکمتر شود.

یک شب سر شام به ننه اش گفت: ننه، اگر من چند روزی مسافرت کنم، خیلی غصه ات می شود؟ ننه اش فکر کرد که یاشار شوخی می کند.

یاشار دوباره پرسید: ننه، اجازه می دهی من چند روزی به مسافرت بروم؟ قول می دهی که زود برگردم.

ننه اش گفت: اول باید بگویی که پولش را از کجا بیاریم؟

یاشار گفت: پول لازم ندارم.

ننه اش گفت: خوب با که می روی؟

یاشار گفت: حالا نمی توانم بگویم، وقت رفتن می دانی.

ننه اش گفت: خوب، کجا می روی؟

یاشار گفت: این را هم وقت رفتن می گویم.

ننه اش گفت: پس من هم وقت رفتن اجازه می دهی.

ننه فکر می کرد که یاشار راستی راستی شوخی می کند و می خواهد از آن حرفهای گنده گنده ی چند سال پیش بگوید. آنوقتها که یاشار کوچک و شاگرد کلاس اول بود، گاهگاهی از این حرفهای گنده گنده می زد. مثلاً می نشست روی متکا و می گفت: می خواهم بروم به آسمان. چند تا از آن ستاره های ریز را بچینم و بیارم دگمه ی کتم بکنم.

دیگر نمی دانست که هر یک از آن « ستاره های ریز » صدها میلیونها میلیون و باز هم بیشتر، بزرگتر از خود اوست و بعضیشان هم هزارها مرتبه گرمتر از آتش زیر کرسیشان است.

روزی هم سگ سیاه ولگردی را کشان کشان به خانه آورده بود. وقت ناهار بود و یاشار از مدرسه بر می گشت. دده و ننه اش گفتند: پسر، این حیوان کثیف را چرا آوردی به خانه؟

یاشار خودی گرفت و با غرور گفت: اینجوری نگویند. این سگ زبان می داند. مدتها زحمت کشیده ام و زبان یادش داده ام. حالا هرچه به او بگویم اطاعت می کند.

دده اش خندان خندان گفت: اگر راست می گویی، بگو برود دو تا نان سنگک بخرد بیاورد، این هم پولش.

یاشار گفت: اول باید غذا بخورد و بعد...

ننه مقداری نان خشک جلو سگ ریخت. سگ خورد و دمش را تکان داد. یاشار به سگ گفت: فهمیدم چه می گویی ، رفیق.

دده اش گفت: خوب ، چه می گوید یاشار؟

یاشار گفت: می گوید: « یاشارجان، یک چیزی لای دندانها گیر کرده ، خواهش می کنم دهنم را باز کن و آن را درآور! »

ننه و دده با حیرت نگاه می کردند. یاشار به آرامی دهن سگ را باز کرد و دستش را تو برد که لای دندانهای سگ را تمیز کند. ناگهان سگ دست و پا زد و پارس کرد و صدای ناله ی یاشار بلند شد. دده سگ را زد و بیرون انداخت. دست یاشار از چند جا زخم شده بود و خودش مرتب « آخ و اوخ » می کرد.

آن روز یاشار به ننه اش گفت: وقت رفتن حتماً اجازه می دهی؟

ننه اش گفت: بلی.

یاشار گفت: باشد... بند رخت سیمی ات را هم به من می دهی ، ننه؟

ننه گفت: می خواهی چکار؟ باز چه کلکی داری پسر جان؟

یاشار گفت: برای مسافرتم لازم دارم ، کلک ملکی ندارم.

ننه حیران مانده بود. نمی دانست منظور پسرش چیست. آخر سر راضی شد که بند رخت مال یاشار باشد. وقتی می خواستند بخوابند، یاشار گفت: ننه؟
ننه گفت: ها، بگو!

یاشار گفت: قول می دهی این حرفها را به کسی نگویی؟
ننه گفت: دلت قرص باشد، به کسی نمی گویم. اما تو هیچ می دانی اگر دده ات اینجا بود، از این حرفها خنده اش می گرفت؟
یاشار چیزی نگفت. در حیاط خوابیده بودند و تماشای ستاره ها بسیار لذتبخش بود.

روز حرکت

کار به سرعت پیش می رفت. ننه ی یاشار بیشتر روزها ظهر هم به خانه نمی آمد. فرصت کار کردن برای بچه ها زیاد بود. کلاغها رفت و آمدشان را کم کرده بودند. زن بابا خیلی مراقب بود. ننه بزرگ می گفت: بهتر است کمتر رفت و آمد بکنیم. اگر نه، زن بابا بو می برد و کارها خراب می شود.
آخرهای تیر ماه بود که تور حاضر شد. ننه بزرگ آمد، آن را دید و پسندید و گفت: آن همه زحمت کشیدید، حالا وقتش است که فایده اش را ببرید.

یاشار و اولدوز گفتند: کی حرکت می کنیم؟
ننه بزرگ گفت: اگر مایل باشید، همین فردا ظهر.
اولدوز و یاشار گفتند: هر چه زودتر بهتر.
ننه بزرگ گفت: پس ، فردا ظهر منتظر باشید. هر وقت شنیدید که دو تا کلاغ سه دفعه قارقار کردند، تور را بردارید و بیایید پشت بام.

دل تو دل بچه ها نبود. می خواستند پا شوند، برقصند. کمی هم از اینجا و آنجا صحبت کردند و ننه بزرگ پرید و رفت نشست بالای درخت تبریزی که چند خانه آن طرفتر بود، قارقار کرد، تکان تکان خورد، برخاست و دور شد.

آنهايي که از دلها خبر ندارند، می گویند: اولدوز دیوانه شده است!

شب شد. سر شام اولدوز خود به خود می خندید. زن بابا می گفت: دختره دیوانه شده. بابا هی می پرسید: دخترم، آخر برای چه می خندی؟ من که چیز خنده آوری نمی بینم.
اولدوز می گفت: از شادی می خندم. زن بابا عصبانی می شد.
بابا می پرسید: از کدام شادی؟
اولدوز می گفت: ای، همینجوری شادم، چیزی نیست.
زن بابا می گفت: ولش کن، به سرش زده.

ننه ی خوب و مهربان

وقت خوابیدن بود. یاشار به ننه اش گفت: ننه، می توانی فردا ظهر در خانه باشی؟
ننه اش گفت: کاری با من داری؟
یاشار گفت: آری ، ظهري به ات می گویم. درباره ی مسافرتم است.
ننه اش گفت: خیلی خوب، ظهر به خانه برمی گردم.

ننه از کار پسرش سردر نمی آورد. راستش، موضوع مسافرت را هم فراموش کرده بود و بعد یادش آمد. اما می دانست که یاشار پسر خوبی است و کار بدی نخواهد کرد. او را خیلی دوست داشت. روزها که به رختشویی می رفت، فکرش پیش یاشار می ماند. گاه می شد که خودش گرسنه می ماند، اما برای او لباس و مداد و کاغذ می خرید. ننه ی مهربان و خوبی بود. یاشار هم برای هر کار کوچکی او را گول نمی زد، ادیت نمی کرد.

حرکت، اولدوز در زندان

صبح شد. چند ساعت دیگر وقت حرکت می رسید. زمان به کندی می گذشت. یاشار تو خانه تنها بود. هیچ آرام و قرار نداشت. در حیاط اینور آنور می رفت و فکرش پیش اولدوز و ننه اش بود. چند دفعه تور را درآورد و پهن کرد وسط حیاط، روش نشست، بعد جمع کرد و گذاشت سر جاش.

ظهری ننه اش آمد. انگور و نان و پنیر خریده بود. نشستند ناهارشان را خوردند. یاشار نگران اولدوز بود. ننه اش منتظر بود که پسرش حرف بزند. هیچکدام چیزی نمی گفت. یاشار فکر می کرد: اگر اولدوز نتواند بیاید، چه خواهد شد؟ نقشه به هم خواهد خورد. اگر زن بابا دستم بیفتد، می دانم چکارش کنم. موهاش را چنگ می زنم. اکبیری! چرا نمی گذاری اولدوز بیاید پیش من؟ حالا اگر صدای کلاغها بلند شود، چکار کنم؟ هنوز اولدوز نیامده. دلم دارد از سینه در می آید...

آب آوردن را بهانه کرد و رفت به حیاط. صدای زن بابا و بابا از آن طرف دیوار می آمد. زن بابا آب می ریخت و بابا دستهایش را می شست. معلوم بود که بابا تازه به خانه آمده. زن بابا می گفت: نمی دانی دختره چه بلایی به سرم آورده، آخرش مجبور شدم تو آشپزخانه زندانیش کنم...

در همین وقت دو تا کلاغ روی درخت تبریزی نشستند. یاشار تا آنها را دید، دلش تو ریخت. پس اولدوز را چکار کند؟ ننه اش را بفرستد دنبالش؟ نکند راستی راستی زن بابا زندانیش کرده باشد! کلاغها پریدند و نزدیک آمدند و بالای سر یاشار رسیدند. لبخندی به او زدند و نشستند روی درخت توت و ناگهان دوتایی شروع به قارقار کردند:

. قار... قار!.. قار... قار!.. قار... قار!..

صدای کلاغها از یک نظر مثل شیپور جنگ بود: هم ترس همراه داشت، هم حرکت و تکان. یاشار لحظه ای دست و پاش را گم کرد. بعد به خود آمد و خونسرد رفت طرف لانه، تور را برداشت و یواشکی رفت پشت بام. بابا و زن بابا تو رفته بودند. کلاغها آمدند نشستند کنار یاشار احوالپرسی کردند. یاشار تور را پهن کرد. هنوز اولدوز نیامده بود. نیم دقیقه گذشت. یاشار به دورها نگاه کرد. در طرف چپ، در دوردستها سیاهی بزرگی حرکت می کرد و پیش می آمد. یکی از کلاغها گفت: دارند می آیند، چرا اولدوز نمی آید؟

یاشار گفت: نمی دانم شاید زن بابا زندانیش کرده.

سیاهی نزدیکتر شد. صدای خفه ی قارقار بگوش رسید. اولدوز باز نیامد. کلاغها رسیدند. فریاد قارقار هزاران کلاغ آسمان و زمین را پر کرد. تمام در و دیوار از کلاغها سیاه شد. روی درخت توت جای خالی نماند. مردم از خانه ها بیرون آمده بودند. ترس همه را برداشته بود.

ننه ی یاشار دیگی روی سرش گذاشته وسط حیاط ایستاده بود و فریاد می کرد: یاشار کجا رفتی؟!.. حالا چشمهات را در می آرند!..

یاشار تا صدای ننه اش را شنید، رفت لب بام و گفت: ننه، نترس! اینها رفقای منند. اگر مرا دوست داری، برو اولدوز را بفرست پشت بام. ننه، خواهش می کنم! برو ننه!.. ما باید دوتایی مسافرت کنیم...

ننه اش مات و حیران به پسرش نگاه می کرد و چیزی نمی گفت. یاشار باز التماس کرد: برو ننه!.. خواهش می کنم... کلاغها رفیقهای ما هستند... ازشان نترس!

یاشار نمی دانست چکار کند. کم مانده بود زیر گریه بزند. ننه بزرگ پیش آمد و گفت: تو برو بنشین روی تور، من خودم با چند تا کلاغ می روم دنبال اولدوز، ببینم کجا مانده.

فریاد کلاغها خیلی ها را به حیاطها ریخته بود. هر کس چیزی روی سرش گذاشته بود و ترسان ترسان آسمان را نگاه می کرد. بعضی مردم از ترس پشت پنجره ها مانده بودند. پیرزنها فریاد می زدند: بلا نازل شده! بروید دعا کنید، نماز بخوانید، نذر و نیاز کنید!

ناگهان بابا چوب به دست به حیاط آمد. زن بابا هم پشت سرش بیرون آمد. هر کدام دیگی روی سر گذاشته بود. ننه بزرگ گفت: کلاغها، بپیچید به دست و پای این زن و شوهر، نگذارید جنب بخورند.

کلاغها ریختند به سرشان، دیگها سر و صدا می کرد و زن بابا و بابا را می ترساند.

ننه بزرگ با چند تا کلاغ تو رفت. صدای فریاد اولدوز از آشپزخانه می آمد. در آشپزخانه قفل بود. اولدوز با کارد می زد که در را سوراخ کند. یک سوراخ کوچک هم درست کرده بود. در این وقت ننه ی یاشار سر رسید. کلاغها راه باز کردند. ننه با سنگ زد و قفل را شکست. اولدوز بیرون آمد. ننه او را بغل کرد و بوسید. اولدوز گفت: ننه،

نگران ما نباشی، زود برمی گردیم. به زن بابا هم نگو که تو مرا بیرون آوردی. اذیتت می کند...
ننه ی یاشار گریه می کرد. اولدوز دوید، از لانه ی مرغ بقچه ای درآورد و رفت پشت بام. کلاغها دورش را گرفته بودند. وقتی پهلوی یاشار رسید، خود را روی او انداخت. یاشار دستهایش را باز کرد و او را بر سینه فشرد و از شادی گریه کرد.

ننه بزرگ از ننه ی یاشار تشکر کرد، آمد پشت بام و به صدای بلند گفت: کلاغها! حرکت کنید!
ناگهان کلاغها به جنب و جوش افتادند. با منقار و چنگال تور را گرفتند و بلند کردند. یاشار رشته هائی به کناره های تور بند کرده بود. کلاغها آنها را هم گرفته بودند، یاشار از بالا فریاد کرد: ننه، ما رفتیم، به دده ام سلام برسان، زود برمی گردیم، غصه نخور!
کلاغها بابا و زن بابا را به حال خود گذاشتند و راه افتادند. آن دو وسط حیاط ایستاده داد و بیداد می کردند و سنگ و چوب می انداختند. لباسهایشان پاره پاره شده بود و چند جاشان هم زخم شده بود.
بالاخره از شهر دور شدند.

هزاران کلاغ دور و بر بچه ها را گرفته بودند. فقط بالای سرشان خالی بود. اولدوز نگاهی به ابرها کرد و پیش خود گفت: چه قشنگند!
کلاغها هلهله می کردند و می رفتند.
می رفتند به شهر کلاغها.
می رفتند به جایی که بهتر از خانه ی «بابا» بود.
می رفتند به آنجا که «زن بابا» نداشت.

پستانکها را دور بیندازید! به یاد دوستان شهید و ناکام

ننه بزرگ، دوشیزه کلاغه و آقا کلاغه آمدند نشستند پیش بچه ها که چند کلمه حرف بزنند و بعد بروند مثل دیگران کار کنند.

اولدوز بقچه اش را باز کرد. یک پیراهن بیرون آورد و به یاشار گفت: مال باباست، برای خاطر تو کش رفتم. بعدها می پوشی اش.
یاشار تشکر کرد.

توی بقچه مقداری نان و کره هم بود. اولدوز چند تا پر کلاغ از جیبش درآورد، داد به ننه بزرگ و گفت: ننه بزرگ، پره های «آقا کلاغه» است. یادگاری نگه داشته بودیم که به شما بدهیم. من و یاشار «آقا کلاغه» و ننه اش را هیچوقت فراموش نخواهیم کرد. آنها برای خاطر ما کشته شدند.

ننه بزرگ پرها را گرفت، به هوا بلند شد و در حالی که بالای سر بچه ها و کلاغها پرواز می کرد، بلند بلند گفت: با اجازه تان می خواهم دو کلمه حرف بزنم.

کلاغها ساکت شدند. ننه بزرگ پستانکی از زیر بالش درآورد و گفت: دوستان عزیزم! کلاغهای خوبم! همین حالا اولدوز چند تا از پره های «آقا کلاغه» را بمن داد. ما آنها را نگاه می داریم. برای اینکه تنها نشانه ی مادر و پسری مهربان و فداکار است. این پرها به ما یاد خواهد داد که ما هم کلاغهای شجاع و خوبی باشیم.
اولدوز و یاشار هورا کشیدند.
کلاغها بلند بلند قارقار کردند.

ننه بزرگ دنبال حرفش را گرفت: اما این «پستانک» را دور می اندازیم. برای اینکه آن را زن بابا برای اولدوز خریده بود که همیشه آنرا بکند و مجال نداشته باشد که حرف بزند و درد دلش را به کسی بگوید.
اولدوز پستانک خود را شناخت. همان که داده بود به «ننه کلاغه».

ننه بزرگ پستانک را انداخت پایین. کلاغها هلهله کردند. ننه بزرگ گفت: زن بابا «ننه کلاغه» را کشت، «آقا کلاغه» را ناکام کرد، اما یاشار و اولدوز آنها را فراموش نکردند. پس، زنده باد بچه هایی که هرگز دوستان ناکام و شهید خود را فراموش نمی کنند!

کلاغها بلند بلند قارقار کردند. اولدوز و یاشار دست زدند و هورا کشیدند.

سر آن کوهها. شهر کلاغها. کلاغهای کوه نشین

از دور کوههای بلندی دیده شد. ننه بزرگ پایین آمد و گفت: سر آن کوهها، شهر کلاغهاست. تعجب نکنید که چرا ما رفته ایم سر کوه منزل کرده ایم. کلاغها گوناگون هستند.

تمام شد در آخرجان، جلیل قهوه خاناسی.

پاییز ۴۴

نامه ی دوستان

این هم نامه ی پر محبت بچه هایی است که قصه ی « اولدوز و کلاغها» را پیش از چاپ شنیدند و خواستند ساکت بمانند. نامه توسط آموزگار آن بچه ها به دست این نویسنده رسیده است:

- به دوستان اولدوز سلام داریم ، هر که از اولدوز خبری برای ما بیاورد مژده می دهیم. ما نگران کلاغها، یاشار و اولدوز هستیم. ما صابون زیاد داریم. می خواهیم بدهیم به اولدوز. ما منتظر بهاریم. دیگر کلاغها را اذیت نخواهیم کرد. ما می خواهیم که ننه ها مثل ننه کلاغه باشد. ننه کلاغه مادر بود. ما مادر را دوست داریم. ننه کلاغه با شوهرش دوست بود. می خواهیم ننه ی ما هم با بابایمان دوست باشد. ما خیال می کنیم آقا کلاغه، اولدوز و یاشار رفته اند به دعوا. دعوا کنند. با باباها، زن باباها. ما به یاشار تیر و کمان درست خواهیم کرد. لانه ی کلاغها را خراب خواهیم کرد تا آقا کلاغه آن بالا بنشیند ، هر وقت زن بابا آمد، بابا آمد، اولدوز را خبر کند. ما به اولدوز کفش و لباس خواهیم داد. ماهیها را خواهیم دزدید. عنکبوتها را جمع خواهیم کرد. آقا کلاغه مژده خواهد آورد. در جنگ پیروز خواهند شد. یاشار دست اولدوز را خواهد گرفت، خواهند آمد. اولدوز مادر خوب خواهد شد و یاشار بابای خوب. ما در عروسی آنها خواهیم رقصید. ما نگران هستیم. نگران همه شان. می خواهیم برویم کمک آنها. می خواهیم آنها از شهر کلاغها زود برگردند.

دوستدار اولدوز، یاشار، کلاغها

(نام و امضای ۲۸ نفر شاگردان کلاس ششم دبستان

دولتی امیرکبیر - آذر شهر) ۴۴/۱۱/۱۴